

نیم

محمد حجازی



« بیا و در پناه عشق من، مدام در عیش
و خوشی باش و از گزند روزگار میندیش
که تیر سانحه بحصار عشق نمیرسد. از
این گنج محبت که نثارت میکنم، هر چه
بتوانی برمستندان بیفشان و بشکرانه
عشق و نیک بختی، با دنیا و هر چه
در اوست عشق بورز ..»

۱۳۳۹	چاپ اول
۱۳۴۰	چاپ دوم
۱۳۴۲	چاپ سوم
۱۳۴۲	چاپ چهارم
۱۳۴۲	چاپ پنجم
۱۳۴۵	چاپ ششم
۱۳۴۶	چاپ هفتم

محمد حجازی

نیم



بیرمایه کتابخانه ابن سینا

چاپ این کتاب در پنج هزار نسخه در شرکت چاپ داورپناه به پایان رسید.

تهران ۱۳۴۶

مولوی

از من خواسته اند که دربارهٔ مولوی چیزی بنویسم .
اگر از عاشقی که سالها بشیفتگی، مست غم و شادی و شور و
حال بوده ، ناگهان از صفات معشوق پیرسند ، خواهد گفت : من
چه گویم يك رگم هشیار نیست .

هر کس از معشوق خیالی خود ، تصویری در ذهن میسازد و
برای خوبی و زیبائی ، اندازه و شرطها دارد و منظور را بدان صورت
و مقیاس می خواهد اما همینکه عاشق شد ، کمال حسن را در معشوق
می بیند و خوبی و زیبائی را با لطائف جمال او می سنجد و اندازه
می گیرد .

اتفاقاً عشق من بمولوی ، پیش از آن آغاز شد که برای

خوبی و بدی و زشتی و زیبائی سخن، میزانی داشته باشم یا از کیفیت عقاید و انگیزه افکار و مبنای منطق و فلسفه، سایه‌ای در خاطرم افتاده باشد.

در بچگی، درویش برای من معنائی بود: می گفتند مبادا تنها از خانه بیرون بروی که درویش، بچه را بگیرد و می برد! لکن گاه که آواز درویش حسین از کوچه برمی‌خاست، پدرم می‌فرستاد او را می‌آوردند و گرچه ژنده و آلوده بود، درویش را روبروی خود می‌نشاند و با رغبت و شوق فراوان، با آوازش دل می‌داد. می‌گفت هیچ خواننده‌ای مثنوی را باین سوز و حال نمی‌خواند، راستی که درویش است و بدنیا پشت پا زده، تاگر سینه نباشد، پرسه نمی‌زند و بیش از آنچه برای یک روز لازم دارد، از کسی چیزی قبول نمی‌کند.

غالباً پدرم با مهمانها از عرفان و درویشی و از دنیا گذشتگی، می‌گفتند و مثنوی می‌خواندند و حال می‌کردند، صداشان در گلو از ذوق می‌گرفت و دانه‌اشک در چشمشان می‌درخشید. چون انسانی پرورده تقلید است، منهم بعدها مثنوی می‌خواندم و بخیال خود، مثل آنها خوش می‌شدم و حال می‌کردم تا آنکه این تقلید هم در وجودم عادی و طبیعی شد و شعر و درویشی و آواز و مثنوی، همه در خاطرم مخلوط و وصف یک احوال گشت.

کمتر معشوقی است که غم و اندوه عاشق را آسان بپذیرد و بر زخم او مرهم بگذارد؛ کمتر دلبر است که بزم صحبت را از عتاب و گفتگو تلخ و ناگوار نکند، لکن عشق و حشر من با مولوی، هرگز بسردی و ناکامی نکشیده و هر روز گرمتر و دل‌آسوتر گشته:

چه روزها و شبها که با او بترنم و عیش و حال گذرانده‌ام، چه بارهای سنگین غم و اندیشه را که مولوی از سینه من برداشته است و چه سیر و گردشها که در افلاک معنی و بهشت آزادگی، بمن ارزانی داشته ... هرگز به هیچ بهانه بین ما بحث و اختلافی نبوده و هم صحبتی ما بسر دی و جدائی نکشیده زیرا هر جا که عقل در نیافته و بر او خرده گرفته، دل فهمیده و پذیرفته، چرا که روی سخن مولوی با دلست نه با عقل. آنکه می‌خواهد بانشر تحقیق، عرفان و منطق و فلسفه و دین و شعر را در گفتار و شوریدگی‌های مولوی، از هم جدا کند و اینهمه را بامیزان خرد بسنجد، کسی است که گوش دل را بناله نی مثنوی بسته و سر او را از این ناله‌ها نجسته است.

بحث عقلی گر در و مرجان بود

آن دگر باشد که بحث جان بود

بحث جان اندر مقامی دیگر است

باده جان را قوامی دیگر است

باید ساز دل خود را بانای دل مولوی جفت کرد تا با او هم‌آواز شد، باید عرفان و فلسفه را درهم آمیخت و یا از اینها همه فارغ بود و بنگمه و راز و پیامی که از آسمان بدلها می‌رسد، پرداخت تا بتوان با مولوی هم‌راز گشت.

می‌خواهید که از مولوی برای شما بنویسم، من او را از جان و دل، دوست می‌دارم و چون دوستی و دل‌باختگی از شناسائی بالاتر است هرگز باین صرافت نبوده‌ام که او را بشناسم اما حالا که این تکلیف را بعهده من می‌گذارید، باید معذورم بدانید و با من کمک کنید زیرا من در این مختصر، بناچار یکی از هزار را

می گویم و باقی را به شما وامیگذارم.

از آنجا که بنا بقول اهل جهان ، مولوی از بزرگان تصوف و عرفانست ، لازم می آید که ببینیم تصوف چی است : کلمه تصوف را بعضی از صوف میدانند و برخی از صنفه و دیگران از صوف یونانی که به معنی خرد است . ولی اگر هم در ابتدا سوفیان پیرو خرد بوده اند بعدها این عقل ، تسلیم دل گشته و از آن چشمه کسب دانش و فیض کرده و تصوف را بصورتی در آورده که نمی توان دانست آیا صرفاً بعقل آراسته یا تنها از دل ، رنگ و حال گرفته ، شاید بتوان گفت که طریق تصوف در وصول بمقصود ، آمیزش عقلی است که بمراد دل می رود ، بادللی که از چراغ عقل ، مدد می گیرد .

و اما منظور صوفی ، بخوازش عقل ، کشف حقیقت مطلب و به آرزوی دل ، جذب و فنای در آن حقیقت است . فیلسوف نیز بجز یافتن حقیقت منظوری ندارد با این تفاوت که دل را در کار عقل دخالت نمی دهد و بنا بر این می تواند محصول فکر خود را بدیگری بنماید در صورتیکه مشاهدات صوفی چون کار دلست ، مخصوص خود اوست و قابل نمودن نیست .

اگر مشاهدات تصوف در یک ضمیر پر توانداخته و از یک زبان شنیده شده بود ، شاید ممکن بود آنرا باحوال خاص یک نفر نسبت داد و نشنیده گرفت ولی بزرگان تصوف ، در زمان و مکانهای مختلف ، پیرو هر آئینی که بوده اند همه بیک نتیجه رسیده و بیک معشوق واصل گشته اند .

هر کس در عمر خود ، یک بار یا بارها در کیفیت و رمز این خلقت بفکر و حیرت فرو رفته و بکشف این معما و یافتن حقیقت

بزرگ یعنی منشأ و خالق عالم ، دل باخته ولی بجز معدودی در جهان ، دیگران تمام عمر را در این احوال ، باقی نمی‌مانند و به ناچار برای انصراف خود از این وادی بی‌انتها ، به عشق‌های دیگر می‌پردازند .

من خود از کم‌بختی ، از این عالم بیگانه‌ام اما زهی بی‌تأملی اگر آنچه را خود در نیافته‌ایم ، یکسره انکار کنیم و بر یابندگان خرده بگیریم . در این دنیای امکان ، هر چه در آرزوی انسانی بگنجد شدنی است . آزمادی و معنوی ، آنچه تا بحال خواسته‌ایم و نصیب ما شده ، همه پلکان بلندترین آرزوی ما یعنی وصول به حقیقت و خلاص از تاریکی و سرگستگی بوده از کجا که روزی هم بدست یاری دانشمندان ، خواه عالم مادی یا صوفی روحانی ، به آخرین مرحله آرزو نرسیم !

اما صحبت از صوفی و از حالات اوست : برای درک این احوال ، خوشتر از همه این است که خود صاحب حال باشیم ولی افسوس که اگر معلومات و مادیات را بتوان بسیعی و عمل تحصیل کرد ، شیفتگی و حال را همه وقت نمی‌توان بکوشش و مراقبت ، بدست آورد . اینک اگر ما بخواهیم از این قصه بشنویم ، باید لوح خاطر را از اندیشه خرده‌بینی و بهانه‌جوئی مصفا کنیم و این مشاهده و فسانه شورا نگیز را بچشم و گوش دل بسپاریم نه بعقل در مانده و نا امید .

روح ما یعنی این قوه‌ای که در قفس تن ، بهستی خود آگاه است تنها از روزنه‌های این قفس می‌تواند از دنیای خارج خبر بگیرد لیکن چه چاره که این چشم و گوش و دست ، مخبرینی بی‌وقوف

و گاه ابله و خطا کارند چنانکه دنیای مردم عادی همین است که بینائی و شنوائی و لامسه و حواس دیگر برای او می سازند . ولی خوشبختانه می توان بمدد اندیشه و دانش ، باشتباه حواس برخورد دانست که این دنیای محسوس ساختهٔ احتیاجات وجودی ما است نه دنیای حقیقی نه آفتاب باین کوچکی است و نه ماه باین نرمی و خوشروئی ، نه زمین صاف است و ساکت و نه آسمان ، گرد و چرخنده . والا اگر ما احتیاجات دیگری داشتیم یا وسایل ما برای درك دنیای خارج ، غیر از این بود ، عالم برای ما صورت و خواص دیگری میداشت .

اما اکنون می دانیم که این دنیای محسوس ، بجز رمز و نشانی از جهان واقعی نیست و در این صورت ، جهان واقعی برای هر کس ، با اندازهٔ دانش و درك او یعنی آن نقش تصویر است که از خلقت در ذهن خود آورده .

غیر از افراد عادی که عالم را برای رفع حوائج خود میداند و بیش از این چیزی نمی خواهند ، صاحبان فکر آزمند و دلاوران میدان اندیشه و تحقیق ، هر يك با مرکب خاص خود ، همواره در این میدان درك و تازند .

مادیون که جهان و هر چه در آن میگردد ، از ماده و خواص آن می دانند ، قوهٔ محرکه یا روح عالم را نیز مانند روح انسانی ، نتیجه ترکیبات و تحریکات ماده می شمردند و در راه حقیقت مطلق یا منشاء آفرینش هنوز قدمی فراتر نگذاشته و بجائی نرسیده اند . سایر مکاتب فلسفی نیز که برای وصول بحقیقت ، از نردبان علوم بالا میروند هیچیک بمقصد نرسیده و چه بسا که نردبان از زیر

پایشان لغزیده و در افتاده اند . و اما پیروان ادیان ، گرچه بوسیله ایمان و پرستش بخدای آئین خود می گروند لکن هرگز با واصل و با او یکی نمی شوند .

تنها صوفی است که خدای خود را عیان می بیند و در او جذب و فنا می گردد و تا بجائی میرسد که از خون حلاج ، بر زمین ، نقش انا الحق بسته میشود . خدای صوفی روح زنده و آزاد و صاحب اراده و خلاق جهانست ؛ همان خدای خالق است که بسیاری از علما و فلاسفه آنرا شناخته و از خشکی خدای مادیون که تابع قوانین ثابت و غیر قابل تغییر است ، رسته اند یعنی روح یا قوه حیات را محرک ماده می دانند نه ماده را مولد روح .

آری موجد این جهان در نظر علمای جبری ، علت است و معلول و سر نوشت زندگی ما ، منحصر بچند روزی بی اختیار زیستن و فرمان بردن و معدوم شدن . اما خدای صوفی همان خدای افلاطون و فیثاغورث و کانت و انشتین است که دل انسانی را میدان وسیع و بی انتهای آزادی و عشق و امید می سازد و در آخر نیز ، عاشق را بخود می پذیرد و می نوازد .

اگر نتوان قانون علت و معلول را منکر شد ، آیا می توان این حس آزادی را که در نهاد ما است ، نبوده انگاشت یا این عشق و امید ب مهر و نیکی و این آرزوی جانسوز بقا و خلود را که در ضمیر ما است ، ندیده گرفت .

گیرم که در اشتباه باشیم ، چه خوش اشتباهی که زندان را دشت آزاد به بینیم و طبیعت جلاد را دوست مهربان و نیستی را ، وصال و خلود !

تلاش صوفی در این است که خود را از قید ماده برهاند و
روح بزرگ جهان به پیوندد و چون روح آزاد جهان پیوست،
آزاد است و اهل جهان را به گسستن زنجیرهای نفس و بازادگی
میخواند. خدای صوفی آن قوه ذی شعور و آن عشق مدامی است
که پیوسته بساط آفرینش را بجنبش و امیدارد و بصورت و رنگهای
گوناگون درمی آورد اما خود، ثابت و لایزال است و از درون
خویش نیرو می گیرد بدین معنی که روح خلاق جهان، در عین
خلاقیت و عمل، همواره در آرامش است و سکون.

این است زبان دل صوفی که :

«ای خدای باقی و ای وجود بیهمتا، تو آفریدگار و پروردگار
منی، تورهنمای نیکخواه و پناهگاه منی، زیبائی و نیکی و مهر و صفا،
پرتوی از روی تست؛ معشوق و محبوب و دلدار و غمگسار من توئی،
تو آرزوی منی، هر چه از درد و بلا و رنج و غم برسد، چون از
تست شیرین و گواراست.

عاشقم بر قهر و بر لطفت بجد

ای عجب من عاشق این هردو ضد

توسرچشمه عشق و حیات منی، من تشنه و سوخته وصال توام،
مرا در جان خود بپذیر و از قید خویشتم برهان...»
آیا خوشتر از این، حالی میتوان بدست آورد؟
روح آسمانی و جسم خاکی صوفی، دایم در کشمکش و گفتگو
می گذرانند و بزبان مولوی، دو همراهی بس نالایقند :
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش

کرده چالیش اولش با آخرش

همچو مجنون در تنازع با شتر
گه شتر چرید گه مجنون حر

همچو مجنونند و چون ناقه اش یقین
می کشد آن پیش و آن واپس بکین

میل مجنون پیش آن لیلی روان
میل ناقه پس پی طفلش دوان

یکدم ار مجنون ز خود غافل شدی
ناقه گردیدی و واپس آمدی

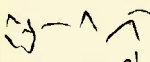
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم
ما دو ضد بس همره نالایقیم


عشق مولی کی کم از لیلی بود
گوی گشتن بهر او اولی بود

آری هر کس مبدأ آفرینش را بنام خدا یا طبیعت یا نامهای
دیگر، وجود خاصی می داند و گاه نیز این وجود، در ذهن او
تغییر صورت و صفات می دهد. عجب آنکه هیچکس از خدای خود
یا از خدای دیگران آن اندازه حیرت نمی کند که از خدای صوفیان،
چرا که معبود صوفی، آن منظور بی مانند است که ما را باستان
خود می پذیرد! آن آرزوی خواستنی تر از جانست که از فرط
خواستن، آنرا نشدنی و باور نکردنی می دانیم.

حال ما نسبت بتصوف، ترکیبی است از رد و شك و قبول،
تا عقل حکم می کند، ادعای صوفی را رد می کنیم؛ همینکه دل
پادرمیانی کرد، بشك می افتیم و چون عقل رانده شد و کار بدست
دل افتاد، ادعا را می پذیریم زیرا دلمان بجد خواستار حقیقت

و محتاج پناهست و هر روز نه امید که بروی او گشوده شود، گرچه از وهم و خیال باشد، بدانطرف رومی آورد. ولی آنچه را وهم و خیال می‌پنداریم، همانست که زندگانی و امید و مایهٔ حیات ما است گرچه بخلاف احتیاجات جسمانی، از عقول عادی پنهانست.

کی است که از نگاهی عشق آفرین یا سخنی دلنشین یا منظری خیال پرور یا اشکی جانسوز، حالی پیدا نکرده و دگرگون نگشته باشد؟ منتها صوفی يك عمر در این احوال می‌ماند و ما دیر یا زود، از آن حال برمی‌گردیم. شاید از این باشد که روح او بیشتر بعالم معنی تعلق دارد تا روح ما، او را زیبایی‌های معنوی می‌رباید و ما را خوبیهای مادی. خوشی و سرور و آسایش و سعادت صوفی، در دل اوست و بخارج از خود نیازی ندارد و ما باید این همه را در ما سوای خود جستجو کنیم.  شاعر و هنرمند واقعی نیز از خلال زیباییهای محسوس، به زیبایی مطلق که منظر چشم خیال صوفی است، پی می‌برد و مجذوب و شیفته می‌شود و عمری در راه وصول بمقصد، می‌کوشد چنانکه گاه هنرمندی و درویشی، چون دو جام می، چنان بهم می‌آمیزند که یکی را از دیگری نمی‌توان شناخت.

داستان شورا نگیز تصوف و ماجرای عشق جانفزای صوفی را در رسالات و دیوانها آورده‌اند و شنیده‌ایم اما این معنی هر چه بیشتر  میان درآید، پیچیده‌تر و تاریک‌تر می‌شود مگر آنکه کسی حالی بیابد و حال خویش را بر این معنی حمل کند.

پس سخن را کوتاه کنیم و بحال خود پردازیم یعنی ببینیم ما خود از تبدل احوال مولوی و از گفته‌های او، چه حال و

نشئه‌ای را درك می‌کنیم .

مولانا در ابتدا فقیه و واعظ بوده و بتدریس فقه و اصول و علوم دین اشتغال داشته و مریدان بسیار و خلق بی‌شمار گرد او جمع بوده‌اند تا اینکه روزی در میان پیروان و طالبان علم، براستری می‌رفته و موعظه می‌کرده ، ناگاه شمس تبریزی ، راه بر او می‌گیرد و بین آنان سخنانی رد بدل می‌شود که باعث تغییر حال مولانا می‌گردد .

چه بسا که طالبان علم و شیفتگان عالم بی‌انتهای اندیشه و آزادگی بامور محدود و ناچیز دنیا گرفتار می‌شوند و سیاست و حکمرانی را باهزاهان ناروا و ناسزا و بیداد که توأم دارد، بخود هموار می‌کنند اما دیده‌ایم که اگر راه خلاصی پیدا شده ، یکباره بجهان معنی و بگروه مشعله داران دانش و آفرینندگان زیبایی و هنر پیوسته و بر سریر فرمانروائی دلها نشسته‌اند .

مولانا از آنان بود ، درس و ارشاد را فرو گذاشت و از محراب و منبر کناره گرفت؛ از جان و دل تسلیم شمس گشت و سیاست و سروری را نثار او کرد ؛ از دنیا آزاد و بی‌نیاز شد و بر مرید و خویش و بیگانه در فرو بست تا آنچه را بجز جمال حقیقت بود ، بفراموشی سپرد و در معشوق خود ، محو و مجذوب گشت و چنان وجد و حالی یافت که بغزل سرائی و سماع و رقص پرداخت .

زاهد بودم ترانه گویم کردی

سردقتر بزم و باده جویم کردی

سجاده نشین با وقاری بودم

بازیچهٔ کودکان کویم کردی

نمی دانم این واقعه در ذهن شما بچه تعبیر می شود و بچه صورتی درمی آید. آیا شما هم حالی پیدا می کنید یا شانه تحقیر بالا می اندازید یا عبرت می گیرید که از برخورد دوفرد و مختصر گفت و شنودی، چه برقی از نور هدایت جهیده و عالم را تا کجا و چه اندازه روشن کرده، چه حالت های عجیب و چه خوشیها و سرمستیها پدید آورده و چه صفا و آزادگیها و چه مهر و محبتها فراهم ساخته...
 برویم و از گوشه ای در احوال صوفیان سیر کنیم :

شب است و در اتاقی کم نور، جمعی از پیر و جوان، ساکت و مؤدب نشسته اند وزیر لب ذکر می دارند. همینکه وقت فرامیرسد، به پیروی از پیر طریقت، همگی بنماز می ایستند و چون نماز و دعا ختم شد، صدای نی لطیفی بگوش می آید که گوئی مژده قبول طاعات است. در این هنگام، ندای مولوی بمدد برمی خیزد و ناله نی را بشعر و آواز، ترجمه می کند گوئی اولین جرعه می بگلو رسیده باشد، لبها از هم می شکفند و چشمها بمنظری خوش و ناپیدا متوجه می شوند. اما دور قدح بدست ساقی بی منت، از گردش نمی ایستد تا کار باده بالا می گیرد و سرها بجنبش می افتد، جانها به پرواز و دلها بوجد و شور می آیند: آن عالم بی درد ورنج و آن بهشت مهر و شادمانی که در آرزو بود، بدست آمده، اشک شوق همچو باران بهاری از صورت های خندان فرو می ریزد، مستانه از جا می جهند و پپای کوبی و دست افشانی می پردازند. رقص کنان و چنگ زنان، آنهمه ساغر صفا و آزادگی و نشاطی را که مولوی، نثار محفلیان می کند، می گیرند و در جان جا می دهند و آنقدر مستی و شوریدگی می کنند تا بار منیت را که از خودخواهی و غم و

آز و تشویش و بدبینی و کینه‌توزی، بسته شده، ازدوش می‌اندازند
واز بدیها سبک و آزاد می‌شوند ...

می‌گوئید این حالات بیگانه زائیدهٔ خرافات و موهوماتی
است که در فکر این نادانها جا داده‌اند ! حق باشماست ، منم با
شما هم عقیده‌ام لکن چکنم که این نادانان ، در آن ساعتی که باین
موهومات و خرافات و بیجگیا مشغولند ، عیش و عشرت و نشاطی
دارند که مایهٔ حسرت دانایان و عیاشان جهانست . فردا هم در اثر
مستی دیشب ، راضی‌تر و خوشنودترند و با اهل عالم ، بهتر و مهر بانتر
رفتار می‌کنند .

باری هم برویم و از گوشه‌ای در احوال عاقلان سیر کنیم :
در اطاقی وسیع و مجلل ، در اطراف میز سبز درازی ، جمعی
از بزرگان سیاست نشسته‌اند و در مهمی مشورت می‌کنند . گرچه
در ظاهر بحث است و شورا اما در واقع ، جنگ است و زور آزمائی
هر کس می‌خواهد بحسن تدبیر ، فکر ورآی خود را بکسی بنشانند ،
سعی می‌کند افتخار فتح را نصیب خود کند و رسوائی و شکست را
بگردن دیگری بیندازد . دیوهای رقابت و حسادت و بدخواهی و
کینه‌توزی ، متصل از چشمها بیرون می‌ریزند و باهم درستیزند .
و اما سعادت مردم ، دروغی است که بهانهٔ این میداننداری قرار
داده اند و بی‌گمان آنچه بخاطرشان نمی‌رسد ، حال دل بیچارگان نیست
که روزی بقربانگاه می‌فرستند و قربانی هوس خود می‌کنند !

آیا این عقلا نمی‌دانند که از این خودخواهی‌ها باز چه
جهنمی پیا خواهد شد ؟ آیا نمی‌دانند که باز آشیانهٔ عشق و دل و
جان بشر در این آتش خواهد سوخت ؟ اینها همه را میدانند اما از

عهدۀ خاطر هوسناك و جاه طلب خود بر نمی آیند و می گویند ما این مردم را فدای سعادت نسل آینده می کنیم !

آیا میدانند سعادت چی است ؟

آیا یقین دارند که نسل آینده از دیوانگی و برادر کشی ما سعید خواهد شد؟ آیا قول میدهند که نسل آینده بدست زمامدارانی مثل خودشان، فدای نسلهای دیگر نخواهد گردید؟ آیا این حرفها زائیدۀ موهومات و خرافاتی نیست که خودخواهی و جاه طلبی در فکر این عقلا بوجود می آورد ؟

شمارا بخدا از این دو موهوم ، کدامیک بهتر است ، آنکه فکر و کردار آدمی را خوشتر و پسندیده ترمی کند یا آنکه شخص را رنجورتر و دنیائی را از عمل او گرفتارتر و سیه روزتر می سازد ؟ خلاصه آنکه من نمیدانم از بر خورد مولانا باشمس تبریزی برای شما چه فکر و عبرتی دست داده اما آنچه من از اشعار مولوی احساس می کنم این است که با وجود علم و اطلاع فراوان ، مقصود نهائی را که رازدلت ، در نیافته و حیران بوده و شاید هم از سعی و مجاهده ای که برای حفظ سیاست و شهرت می کرده ، خسته و بیزار میشده ، ناگهان شمس تبریزی همچو نوری که بتاریکی بتابد ، ابهام زندگی را بر او روشن می سازد و آخرین مرحله آرزو که هر معما و مشکلی را حل می کند و انگیزۀ امید و علت زندگی می شود ، آنچه از همه زیباتر و خواستنی تر است یعنی خدا یا نیکی محض را با و نشان می دهد از کجا که مولانا بخدا واصل نگشته باشد ولی قدر مسلم این است که بزرگترین صفت خدا که نیکی است رسیده و آنرا مدار فکر و گفتار خود قرار داده و اساس مثنوی و گفته های

خود را بر نیکی گذارده و چون نیکی بزبان دل تکلم می کند، هر چه سروده ، آوای نی وآه دل است .

اشعار مولوی ، دستور خاص طریقت یا تعلیم فلسفه یا بحث دین و یا هنر نمائی و شاعری نیست اما همه اینهاست که باهم درآمیخته و باشواهد و تمثیلاتیکه ملهم و ساخته نیکی است، مهذب شده چنانکه میتوان گفت آنکه مثنوی میخواند شاید صوفی یا فیلسوف نشود لکن انسانی خوبتر از آنچه بوده خواهد شد و مولوی نیز جز این مقصود و انتظاری نداشته .

مثنوی همچون باغی است که در آن گردش می کنیم و برای هر یک از دردهای خود، گل و گیاهی می چینیم و در ضمن این تفرج صدای نی جان پروری می شنویم که از جدائیها و برید گیها حکایت دارد و شکایت می کند .

بشنو از نی چون حکایت میکند

از جدائیها شکایت می کند

براعت استهلالی خوشتر از این بیت نشنیده ام که در سراسر کتاب ، از نفیر وزاری نمی کاهد و همچو ساز دمکش، باهر نغمه ای همخوانی میکند و هر دم بیاد بهشت آرزو که زادگاه ما بوده ، یک آسمان نشاط غم آلوده و یک دریا سرشک نشاط پرور ، در دل ما سر میدهد .

مواوی از مکنون دل انسانی آگاه بوده و بر موز زندگی آشنائی داشته که مثنوی را با بیان این حقیقت آغاز کرده ، میدانسته که روح دردمند آدمی، پیوسته در رنج و شور و تشویش است در زیر شمشیر آهیخته مرگ ، نمیدانیم در این دو روزه فرصت ،

چهار برسرمان خواهد آمد ، با این قوا و قدرت ناچیز ، چه سودا
های خام و آرزوهای نشدنی که در دل می‌پروریم ؛ بهره‌چهره می‌رسیم
ناقص است و بیزارکننده بهره‌چهره دل می‌گماریم رنج است و بلا ؛
شهوت و آرزو رقابت و ترس و کین همچو خارهای زهر آگین ، در
جانمان می‌خلد ؛ در مقابل رمز وحشتناک خلقت ، بیچاره و حیرانیم
از اینها همه هولناکتر اینکه هر چه برهنمائی علم ، بیشتر بر طبیعت
دست می‌یابیم ، بر احتیاج و ناراحتی و گرفتاریمان میافزاید .
و هم مولوی می‌دانسته که اگر خدا درد آفریده ، دوام عطا
کرده و در وجود ما تریاق و داروهای نیکی را نهفته که دوا می‌همه
دردهاست . از اینرو در مثنوی هزاران دستور علاج آورده که
داروی اصلی آنها همه نیکی است .

آنچه تصوف را از سایر عقاید و مسالک ، ممتاز می‌کند ، این
روح مهر و صفائی است که بی‌حاجت دلیل و منطق یا امید بهشت و
بیم جهنم ، گفته‌های او را در هر دلی می‌نشانند ، زیرا دوائی است
که صاحب هر عقیده و مسلکی برای درد پنهان خود لازم دارد ،
پناهگاهی است که خرد و کلان و توانا و ناتوان ، بدان نیازمندند
و اگر روزی صلح و آسایش ، نصیب بشر باشد ، آن روزیست که
نیکی و داد ، برضا و تمکین و نه بزور و عقوبت ، حاکم بردلها شود
یعنی همه صوفی مشرب باشند .

سابقاً که هوش و همت و وقت انسانی ، چندان بفعالیت‌های
مادی مشغول نبود ، غالباً مثنوی می‌خواندند یعنی مردم همه جا
به تهذیب و تکمیل نفس ، التفاتی داشتند ولی ما امروز بیشتر به
مثنویها محتاجیم زیرا انسان امروزی در اثر پیشرفتهای علمی ،

هر روز قویتر و قادرتر می شود ، در صورتیکه احساسات و عواطف
بشری در او بآن اندازه نمونمی کند و در نتیجه چنانکه دیدیم ،
کار آدمی بتوحش و درندگی می کشد ...

نه تنها نمی توان منکر علم بود بلکه جلوگیری از ترقی علم
فکری ناروا و محال است لکن میتوان آرزو کرد که ای کاش همچو
آن دانشمندی که شکافتن اتم را کشف کرد ، دانشمندی هم می-
توانست مغز انسان را بشکافد و ناخوبیها را از آن بردارد یا
میتوان بدرگاه خداوند نالید که ای خدا چرا بجای چنگیز ،
یک مولوی بدنیا ارزانی نداشتی !

بهر حال ، فکر و عقیده من و شما درباره تصوف هر چه باشد ،
باز مثنوی بخوانیم و در مکتب مولوی ، نیکی و مهرورزی بیاموزیم
که حالی از این خوشتر نیست .

جام می

در این جام می که بدستم دادی تورا می بینم . فرشته ای می-
بینم که از مشتاقان ، مرا پسندیده و به نیک بختی من همت بسته .
حوری می بینم که از خوبان همه ، زیباتر و خوبتر و تواناتر
است . کاریرا که تنها خدا میتواند ، بخاطر من ، بعهده گرفته :
در یک نگاه آسمانی ، نوید می دهد که دوران رنجت بسر آمد و
هر چه گناه کرده ای ، بآنچه از بی عشقی ، رنج و درد کشیده ای ،
بخشوده شد . اما درد بی یاری ، دشوارتر از جزای هر گناهی
است ، تو آنقدر گناه نکرده بودی که بچنین سزائی گرفتار باشی !
من این بیداد را بادل و جان ، تلافی می کنم و بتو نعمتی می بخشم
که درد و سوز تنهایی را در وجودت بنشانند و چشم و گوش را که

بروی دنیا و خوبیها بسته‌ای ، بگشاید ؛ آتش عشق را که در سینه‌ات
افسرده ، بفروزد و ذوق زندگی را که از سر نهاده‌ای ، باز بشوراند .
بغیر عشق و دوستی ، کدام نعمت اینهمه اعجاز می‌کند .
آری دوستت میدارم و فرشته‌وار ، از عشق و محبت ، نکته‌ای
فرو نمی‌گذارم و بی هیچ شرط و قید و انتظاری ، دل و جان را عاشقانه
تسلیمت می‌کنم .

نگران مباش که هر چه را از تو بچشم دیگران عیب است ،
من حسن می‌بینم و هر نقصی را از تو کمال می‌دانم . خوبی آن است
که عاشق به پسندد ، تو پیش من از همه خوبتری و به پسند دیگران ،
نیاز نداری .

بیا و در پناه عشق من ، مدام در عیش و خوشی باش و از
گذرد روزگار نیندیش که تیرسانچه بحصار عشق نمیرسد . از این
گنج محبت که نثارت می‌کنم ، هر چه بتوانی بر مستمندان بیفشان
و بشکرانه عشق و نیک‌بختی ، با دنیا و هر چه در اوست عشق بورز . . .
در این جام می‌که بدستم دادی ، تورا می‌بینم ، فرشته‌ای
می‌بینم که پروبال ، فرو ریخته و حوری گشته دلیر و طناز و
عشوه گر . با یک نگاه ، مرا بخود می‌خواند و از خود می‌راند ،
راز را نگفته پشیمان می‌شود ، لبخند می‌زند و از خشم ، لب می‌گزد .
می‌خواهد که من بفهمم و او نگفته باشد ، می‌خواهد من
بدانم که عشق او آسان بدست نمی‌آید ، باید که من هر چه عیب و
حسن دارم ، از خود بریزم و آنچه را پسند خاطر اوست ، بخود
بیندم ؛ باید که دوباره بقلب خلقت برگردم و شایسته توجه او
بیرون بیایم !

میگوید بدان که عشق من از هر باری گرانتر و دشوارتر
است و من باز هر روز برای آزمایش تو ، ناز و خواهش و هوس
تازه‌ای بر آن سر بار می‌کنم و بهیچ بهانه، عجز و ناتوانی وزاری
را از عاشق نمی‌پذیرم .

چشمی را که جز من به بیند ، نمیخواهم و دلیرا که بغیر عشق
من بوززد ، نمی‌پسندم . دلدادۀ من باید مدام از آتش عشق بسوزد
واز وحشت و بی‌مهری و قهر من ، بخود بلرزد .
شیفته من باید همیشه پریشان و هراسان و بی‌تاب باشد ،
جز من نبیند و نیندیشد و یکباره از خود و از عالم چشم ببوشد ...

*

نمیدانم از ایندو صورت ، تو کدامیک را می‌پسندی . اما من
در این جام که بدستم دادی ، تو را می‌بینم و از مهر و بی‌مهری و قهر
وصفا و جان بخشی و دل‌آزاری ، هر چه در آن ریخته‌ای ، مینوشم
و در جان ، جا میدهم .

ساز و آواز

خسته شده بودم و دلم همصحبتی می خواست که نگذارد کار
کنم .

اما آن همصحبت خوب که باری از خاطر بردارد و فکر را
بمبارزه و زحمت و اندارد ، همه وقت میسر نمی شود ، اگر از آدم
وارسته خوششان می آید ، ممکن است گیر درویشی بیفتید که متصل
از بی نیازی خود ، دم بزند و هزار نادریشی کند . اگر بادب و
فلسفه ، علاقمند باشید ، شاید دچار فیلسوفی می شوید که بهزار
بهانه معلومات درست و نادرست خود را بر رخ شما می کشد و از ادب
و فلسفه بیزارتان می کند . اگر سیاست را دوست دارید ، احتمالا
گرفتار سیاستمداری می شوید که جز از سیاست شخصی و خصوصی ،

چیزی نمی‌داند و نمی‌گوید ...

بختم یار بود که در باز شد و از مریدان همخیال ، دختر نازنینی طلوع کرد ، همان مصاحبی بود که در آن لحظه احتیاج داشتم ، دختریکه از خواستنیها جز بهنر که مظهر زیبایی است ، توجهی ندارد ، خیلی قشنگ لباس می‌پوشد اما بخاطر زیبایی نه برای خودسازی و خودنمایی ؛ زیبا نگاه می‌کند و زیبا حرف می‌زند و دلش می‌خواهد که بغیر زیبا نبیند و نشنود .

صحبت ما همیشه از احوال دل است که بصورت هنر در می‌آید . بکار کسی کار نداریم و از زمان و مکان و حوادث ایام ، یاد نمی‌کنیم . بنا بهادت ، همینکه می‌رسد ، پس از مختصر احوالپرسی و چند نگاه و لبخند پر مهر و معنی ، می‌پرسد تازگی چه نوشته‌اید ؟ منم که بدم نمی‌آید نوشته‌امرا برای صاحب ذوقی بخوانم و نظر بخواهم ، حضور او را همچون محک استاد ، مغتنم می‌شمارم و نه تنها آنچه را نوشته‌ام برایش می‌خوانم بلکه آن موضوعی را که خیال دارم بعدها بنویسم ، درمیان می‌گذارم و آنرا بمیزان ذوق و فکر او می‌سنجم .

این بار نیز همان سؤال را کرد و من نوشته تازه خود را از روی میز آوردم و پیش رو گرفتم که برایش بخوانم لکن پیش از آنکه شروع کنم ، نمی‌دانم چرا ، گفتم راستی که آنشب در منزل فلانی ، بخلاف معمول ، مهمانها را خوب باهم جور کرده بود . گفت بله ، اما حواس من همه پیش‌ساز و آواز بود بخصوص آوازه‌خوان ، هنگامه می‌کرد .

ساکت شدم اما نمی‌دانم در حال و نگاهم چه دید که با

چشمهائی نالان، پرسید مگر شما از آن ساز و آواز خوشتان نیامد!
لبخند تحقیری زد و گفتم از تو تعجب دارم که چرا از
آن صداها خوشت آمده؟ مگر هر نامربوطی را بهم بیندازند،
شعر می‌شود یا هر صدائی که از دهان بیرون بیاید، موسیقی است!
شعر و موسیقی، شرایط و لوازمی دارد...

شاید این حرفها دل‌شکن نبود لکن طرز و آهنگ، طوری
بود که رنگ دختر سرخ شد، بزور خندید و گفت البته از اشعاریکه
برای تصنیف می‌سازند، نباید انتظار معنی و درستی داشت اما
آخر شما که بموسیقی التفاتی ندارید...

فریاد کردم که شعر و ادبیات، پیشکش تو باشد. من سالها
در موسیقی کار کرده‌ام، بچه جرئت در مقابل من اظهار عقیده
می‌کنی و آوازی را که من نمی‌پسندم، می‌گوئی خوب است!
باز او گفت و من بخشونت جواب دادم و پر خاش کردم تا
آنکه دخترک سر را زیر انداخت و پس از لحظه‌ای که دستمال را
در دودست می‌فشرد، برخاست و چشمهای نم‌زده را از من پنهان
کرد و رفت.

در دلم فغان برخاست که بمحض خدا نرو! مگر نمی‌بینی
از این گستاخی و بی‌مهری، چه اندازه پشیمانم؟ نرو! مگر
نمی‌بینی که جانم از بدن بیرون آمده و بی‌پایت افتاده؟ نرو، بمان
و بدردم برس...

اما او رفته بود و این حرفهای دل مرا نمی‌شنید. فکرم
همچو ماهی در تاوه، در سوز و گداز بود و با من می‌گفت و
می‌نالید که آیا تو هرگز همچو گناهی از من دیده بودی؟ آیا

هرگز شنیده بودی که من از کسی بدگوئی کنم یا بکار و هنر کسی
ایراد بگیرم ! آیا هرگز اتفاق افتاده بود که دل کسی را بشکنم
آنهم دل باین نازکی و خوبی ! .. ای دریغ ، تو مرا عاقل تصور
می کردی و نمی دانستی که بیجهت و بیموقع ، دیوانه می شود ! ..
داد از دل برخاست که تقصیر و گناه از تو نبود ، از من
بود که این دختر را دوست دارم و بآن آوازه خوان جوان ، حسد
می برم ، منتها تا امروز ، خودم از این عشق ، خبر نداشتم .

حمله قلبی

آخرین خبر که حتماً باید روزی برسد، بیشتر از هر واقعه
مارا بحیرت می‌اندازد .

گفتند رفیق دیرینم دچار حمله قلبی شده ! بادلی سوزان
وسری از حساب دخل و خرج و حاصل زندگی، گیج و پیریشان ،
بی‌الینش رفتم . همینکه اسم مرا شنید ، چشمها را نیمه‌باز کرد و
لبخندی زد . در خاطر من از رقت دوستی و شوق دیدار و وحشت
جدائی، طوفانی پیا شد و آب از دیدگانم فروریخت .

گفت «بخدا تو با این گریه ، وجود مرا مثل صحرا از
باران بهار، خرم و باصفا کردی ، اما اگر بدانی چه خطری از
من گذشته ، بیش از این شادی میکنی. آری، نجات پیدا کردم ،

خداوند گناها نما بخشید و نخواست بیش از این رنج و محنت بکشم .
ای دریغ ، چرا دردم را با تو در میان نمی گذاشتم ، چرا نمی دانستم
که تو اینقدر دوستم داری . . طبیب سپرده که حرف نزنم و آرام
باشم ، چه کند ، او حرکات قلب مرا میخواند و از عروق و شریان
صحبت میکند ، از راز دلم خبر ندارد و نمی داند که از این همه خوشی ،
در تب و تابم و بجز گفتن و فغان کردن چاره ای ندارم .»

گفتم بگو که خوش و ناخوشی تو را در جان جا می دهم .
گفت «یک روز صبح ، دیدم که دنیا را غبار غم گرفته ، زندگان
برای آرزو و کشتن یکدیگر ، سر از خواب برداشته اند ، من هم
خود را برای جنگ مهیا می کردم و هر لقمه را با مقداری فکر
زهر آلود فرو می بردم و با آن رفیق بدعهد و بی وفا ، طرح ستیز و
پیکار می ریختم . از آن همه زهر که بخلق خود کرده بودم ، چندی
هم بزبان آوردم و نثار اهل خانه کردم . سخت گفتم و تند شنیدم
تا اینکه ناگهان ، قلبم چنان درد گرفت که از خود بیخود شدم .
در آن احوال که بیهوشانه تن را تسلیم طبیب کرده بودم ، چرخ
خود سر فکر ، از خسته و خرد کردن روان ، نمی ایستاد ، فکر
می کردم که چرا با وجود این همه محبت و خدمت ، هیچکس مرا
دوست ندارد؟ سهل است ، چرا از آزار کردن من لذت می برند!
اهل این خانه را برای چه طبیعت بعذاب دادن و شکنجه کردن
من مأمور کرده ، مگر من چه کرده ام ، بغیر خوبی و راستی و
خدمتگزاری ، چه گناهی دارم ، چرا از غصه رفتار آن رفیق بیوفا
نمی میرم ، با این همه رنج و درد چرا هنوز زنده ام و فکر می کنم ! . .
نمی دانم چه مدت گذشت ، وقتی چشم باز کردم ، گلستان

و بهاری دیدم : دانه‌های اشک مثل قطره‌های باران بر گل‌گونه‌ها می‌غلطید، اهل‌خانه از بزرگ و کوچک، از خوشحالی زار می‌زدند، صورت و معنی دنیا در نظرم عوض شد ، ابرهای تاریک دریدند و آفتاب امید و خوشبختی بیرون آمد ، دیدم دنیا چه جای خوشی است ، زندگی چه خوب و خواستنی است ، همه مرا دوست دارند و من نمی‌دانستم ، تقصیر و گناه همه از من بود که اصل و قاعده زندگی را بر مهرورزی و چشم‌پوشی نگذاشته بودم و همه چیز و همه کس را مطابق میل و هوس خود می‌خواستم ...

این فکرها اشک می‌شد و پپای عزیزان می‌ریخت ، جشنی خاموش داشتیم و بزبان چشم ، بایکدیگر درد دل می‌کردیم و بنای سعادت آینده را می‌گذاشتیم .

روز دیگر گفتند که آن رفیق بیوفا يك بار آمده و دوبار با تلفن احوالپرسی کرده . هر چه درد دل گشتم ذره‌ای از آنهمه گله و شکایت و بدبینی و دشمنی پیدا نکردم . گفتم تلفن کنید هر چه زودتر بیاید .

وقتی آمد و چشمهای اشک‌آلودمان بهم افتاد ، دیدیم که هیچوقت این اندازه همدیگر را دوست نمی‌داشتیم و پس از آنکه بگذشته نگاهی کردیم ، معلوم شد که زودرنجی و اشتباه و تقصیر ، همه از من بوده ...

نمی‌دانم عاقبت این ناخوشی چه خواهد بود اما خوشایماری که شفای اینهمه درد ورنج خاطر باشد .

فیم یادگار

دندانساز، دندان‌ی باجان ازدهانم بیرون آورد و در آن حال شوریدگی و بی‌تابی که داشتم، پاکت کوچکی بدستم داد و من نفهمیده آنرا در جیب گذاشتم .

در ضمن راه که بخانه برمی‌گشتم، پیرمردی دهان باز کرد و از من چیزی خواست. احتیاجی بخواش و تمنانداشت، دندانهای افتاده‌اش از دردهائی که کشیده بود، حکایت می‌کرد و در آن حال، برای من بس بود .

در جیبها دست کردم که هرچه دارم نثارش کنم، دستم بآن پاکت کوچک خورد، بیرون آوردم و دیدم آن دندان کشته و خون‌آلود است که دندانساز بمن پس داده. نفرین کردم و مثل اینکه حیوان

زشت وزنده‌ای بانگستان گرفته باشم بعجله میرفتم که خاکروبه
یا جای کثیفی پیدا کنم و آن را از خود بیندازم .

کشته‌را دور انداختم و چند قدمی نرفته بودم که ناله‌ای شنیدم:
دندان بود که مرا صدا می‌زد و می‌نالید، می‌گفت « مگر تو همان
نیستی که مرا آنهمه دوست داشتی و جانت را بمن بسته بودی !
در بهترین جای وجودت منزل داشتم ، هر چه خوب ولذیذ بود ،
اول بمن میدادی؛ مرا بیشتر از هر عضو دیگر، روز و شب می‌شستی
و نوازش می‌کردی، بزیبائی و رخشانی من می‌بالیدی و می‌خندیدی
و مرا به خوب رویان نشان می‌دادی؛ دست و صورت و لبهاشان، شکار
من بود ، اگر قهر و ناز می‌کردند ، می‌گرفتم و بر سرمهرشان
می‌آوردم؛ اگر تو خطائی می‌کردی لبت را می‌گزیدم و بر سر عهد
می‌کشیدم ... چه شد که آنهمه دوستی و انس و آمیختگی را یکباره
فراموش کردی و بخاکم انداختی ! مگر تو دل نداری ! من امشب
در این جای سرد ، بی‌نوازش و مهربانی ، چکنم و به که بنالم که
مرا بشناسد و در آن روزگار کامرانی ، دیده باشد و دلش بحالم
بسوزد! اف بر تو که رفتی و دیگر از من خبر نخواهی گرفت .»
آری یک‌روز هم بتلافی آن بیوفائی که من کردم ، یاران
بیوفا مرا بخاک خواهند سپرد و دیگر از من خبر نخواهند گرفت.
سهل است ، جسم مرده و دندان کشیده ، شاید دیگر بدر نیاید و
ننال و نگرید اما این دل‌های زندهٔ دوستان و دلدادگان را که بناز
و قهر و غفلت، از خود دور می‌کنیم، بدر می‌آیند و رنج می‌کشند؛
این پیوندها و دوستیها و عشق‌ها را که روزگاری در دل ما جاداشته‌اند
و روزی بهوس ، بیرحمانه از خود می‌بریم و بدور می‌اندازیم ؛

همه جان دارند و از این بریدگی، می‌سوزند و می‌نالند.
وقتی از یار و دوست می‌بریم، عشق و دوستی تا عمر هست،
دردلها دست از ناله و زاری بر نمی‌دارند و بیاد گذشته پرمهر و صفا
خون می‌گیرند. این بریدگی، هرگز التیام نمی‌پذیرد و بجای
گل رفته، خار گزنده می‌روید.
زنهار با کسی که دوستی و عشق ورزی کردیم، بهیچ بهانه
نبریم که دو وجود را بدرد و سوز یادگاری غم‌پرور و جانسوز مبتلا
خواهیم ساخت.
آری، اگر بتوان دوستی را از دل بدر کرد، غم یادگار،
هرگز از دل نمی‌رود.

آرزوی دل

محبوب من ، توبه مرا بپذیر . دیروز بخلاف آنچه زبانم میگفت دلم جنایت میکرد و دیوانه‌وار آرزویی داشت که شرط دلدادگی نمیدانم از تو پنهان بماند .

آری ، دیروز اول بار بود که چشمم بروی تو افتاد و از فروغ جمالت نترسیدم . بیمار بودی و مثل ماهی که از پشت ابر نازکی نمایان باشد ، آن رونق و درخشندگی وحشتناک را نداشتی . دلم از شادی می‌تپید اما خودمرا افسرده و محزون نشان میدادم تا تو حال دل را در صورتم نبینی .

بی ترس و اضطراب ، برویت نگاه میکردم و آسوده در هوایت نفس میکشیدم . آن تیرهای سخت نگاه که امروز نهد تو

را در جان من می‌نشانید ، از چشمانت فرو ریخته بود ؛ آن تبسم منم که مرا سرگردان میکرد و معلوم نبود تمسخر است یا رضایت ، در گوشه لب نمی‌شکفت ؛ آن خنده‌های بی‌پروا که از شادی فتح و غرور بود و شکست و زبونی را بیاد عاشق می‌آورد ، فضا ودل مرا نمی‌سوزانید ؛ آن چهره شفاف غم نخورده که احوال زار شیفتگانرا برون می‌آورد ، مات و پژمرده بود ؛ آن حرکات تند و آمرانه سرودستها که ناله و التماس عاشق را در سینه نگاه میدارد ، آرام گرفته بود ...

گوئی باعجاز خدای عشق ، یکباره اینهمه مشکل را از راه من برداشته‌اند و میتوانم از این پس ، بی‌محنت و ترس و رنج ، عاشقی کنم .

سراپا عشق و مهر و نیکی شده بودی و با چشمهای خسته ، شیفته وار بمن نگاه میکردی . دلم از خوشحالی بی‌تابی میکرد و میخواست از شادی ، فغان کند و بگوید ...

اما من نگذاشتم ، گفتم : اگر ممکن بود عمر و سلامتی را ببخشند ، من هر چه از این دو نعمت دارم ، تقدیم تو میکردم .

لبخندی جان شکار زدی و اشکت همچو ژاله صبح بر گل مریم ، روی گونه‌های رنگ‌پریده غلتید ، گفتم ! ... آری چیزی گفتمی که هیچوقت نگفته بودی و خیال نمی‌کردم هر گز بگوئی ! ...

گفتمی : محبت تو از عمر و سلامتی خوشتر است ...

دل ، اختیار از کفم بدر برد و فغان کرد که الهی همیشه باین خوبی و عاشق‌نوازی باشی ، الهی خدا اسباب دل‌شکنی و عاشق‌کشی را بتو پس ندهد ، الهی همیشه ناخوش و ناتوان

بمانی ... اما تو نشنیدی ، چون زبان دل مرا هرگز نشنیده‌ای .
از این گستاخی و بی‌آزرمی بجان‌آدمم و گفتم : ای دل ،
این چه ناروا و کفری بود که گفتی : توانائی و خوبروئی ،
بستمگری و بیداد میکشد : اگر صاحبان قدرت ، نیک و نکورویان ،
مهربان بودند ، خدائی میکردند اما خدا برای خود شریک
نمیسازد ... الهی معشوق من همیشه بیمار باشد ...

گفتم بیش از این پرده دری نکن که آبروی عشق و بندگی
را بردی !

دلرا بحال زار خود گذاشتم و بتو پرداختم اما زبانم
بحرکت نمی‌آمد و ساکت بودم . وقتی پرسیدی که چرا خاموشم
و چیزی نمی‌گویم ، میخواستم پایت بیفتم و التماس کنم و بگویم ...
اما نگفتم ، ترسیدم پرخاش کنی و جوابی بدهی که حرف دل ،
درست درآید ... آری میخواستم بگویم بیا برای اینکه دلرا
شرمنده کنی ، بیا و وقتی ان شاء الله خوش و سالم شدی ، بهمین
خوبی و مهربانی باش ...

آرزوی بدبختی

این حکایت را از رفیقی بیاد دارم .
گفت وقتی در شهر زیبای بروکسل درس می خواندم ، با
جمعی پسر و دختر محصل ، هم منزل بودم در آن خانه شور و
شوقی پیا بود و هر نگاه و حرف و حرکتی ، از عشق و دلباختگی ،
نشانی داشت .

در میان دخترها یکی هم دل مرا می برد . اتفاقاً آن بود
که بوی عشق نمی داد و از چشمش تیر عشق نمی جهید و زبانش
بدلبری نمی گشت . نمیدانم از آنهای دیگر خوشگلتر بود یا نه ،
اما از همه خوبتر بود ، اسمش را مادر جان گذاشته بودند ، چون
هر که در مهمانسرا ناخوش می شد ، او تفریح و مجلس جوانانرا

می گذاشت و ساعتها بر بالین مریض ، پرستاری می کرد .
من البته تمام نکات بهداشت را رعایت می کردم که مبادا
در ولایت غربت ، بیفتم و از تحصیل باز بمانم ، اما در ته دلم این
آرزو بود که ای کاش منم یکبار ناخوش می شدم
اگر وسایل کار در دست باشد ، رسیدن بآرزو مشکل نیست:

عاقبت افتادم و بستری شدم . دو روز چشم بدر دوخته بود و هلن
به عیادت می آمد . از این غصه شد یا از علت دیگر ، نمی دانم ، روز
سوم حالم خراب بود و هر چه خرابتر می شد ، خشنودتر می شدم .
فردا عصر که دکتر از اتاق بیرون رفت ، در آهسته باز شد .
نفسم در انتظار ، بشماره افتاد ، و همین که دست نازنین هلن را
دیدم ، خود را زار و نزار ساختم تا از اینکه دو روز ، از حال
بی خبر بوده دلش بسوزد .

مثل همیشه دهانش به لبخند ، شکفته بود اما يك آسمان ،
مهر آمیخته بنم و نگرانی ، در چشمش دیدم ، و حظ کردم ،
زیرا فهمیدم که مرض سخت است و هلن به پرستاری آمده .

خواستم چیزی بگویم دهانم را با انگشت بست و بسراشاره
کرد که بعد صحبت می کنیم . چه خوب کرد ، چون احوال دل را
هیچ زبانی روانتر و خوشتر از اشک بیان نمی کند : هر چه رنج
غربت و تمنای دوستی و سوز عشق داشتم ، از دیدگان فروریختم .
او هم می گریست و با دستمالی که بچشم خود می گذاشت ، صورت
مرا هم خشک می کرد ، می گفت غصه نخور ، الآن می روم دوائی
را که دکتر نوشته برایت می آورم ... آنقدر دعا می کنم تا خوب
بشوی ...

نیمه شبی بود که بخود آمدم و چشم گشودم، گوئی در خواب می بینم ، دیدم که هلن در کنار تخت خواب من زانوزده ، صلیب بزرگی بدو دست دارد و زاری می کند ، صورتش از گریه خیس است .

از شوق عشق و حقگزاری ، نالیدم و خواستم برخیزم و پیاپی آن فرشته بیفتم ، دست و پا باختیارم نبود .

هلن برخاست و بیالینم آمد ، صلیب را بلبم گذاشت و گفت بیوس ، خدا را شکر کن که خوب شدی .

آنکه درد عشق و بیماری و بی کسی را با هم کشیده ، می داند که چنین دردمندی ، بجز محبت ، دوا نمی خواهد . همچنانکه بزبان تشنه سوخته ، جز آب ، کلمه ای نمی آید ، بجای آنچه برای شکر و حق شناسی باید بگویم ، گفتم ترا می پرستم و عاشق زارم .

آهسته روی من خم شد و صورتش را بگونه ام گذاشت و پیشانیم را بوسید .

هرچه درد و ضعف بود ، از تنم رفت ، سر را از بالین برداشتم و فغان کردم که مگر توهم مرا دوست داری ؟

گفت آری ... منم تورا دوست دارم ، اما هیجان قاتل تست بخواب و آرام باش ، پس از آنکه خوب شدی ، صحبت می کنیم .

چند روز دیگری که در بستر بودم ، انگار در بهشتم . ای کاش آن حال و روز گار ، هرگز بسر نمی آمد . من اجازه حرف زدن نداشتم و بایستی آرام باشم اما هلن برایم کتاب می خواند

وقصه می گفت و مشغول می کرد ، و از همه خوشتر و جان بخش تر
اینکه وقت رفتن ، پیشانیم را می بوسید و می رفت .

شبی که بنا بود فردا لباس پیوشم و از اتاق بیرون بروم ،
هلن چنانکه گفته بود ، آنشب نیامد ، و من سر فرصت برای
عشقبازی و زندگی آینده ، فکرها کردم و طرحها ریختم و عبارتها
ساختم ! فردا در سینی صبحانه که کلفت آورد ، پاکتی بود که
بکاغذهای ایران شباهت نداشت . با اضطراب باز کردم و دیدم
هلن نوشته :

پرویز عزیزم این حکایت را بخوان تا بعد از آن ،
از عشق و فداکاری با تو بگویم .

خانه ما نزدیک جنگل بود ، من آن زمان هشت سال داشتم
و رفته بودم بلوط جمع کنم . دیدم روی نیمکت ، زیر درخت
بزرگی ، مردی نشسته و مسکین وار ، دو دست را روی عصا و
سرش را روی دودست ، گذاشته . من پشت او بکار خودم مشغول
بودم اما چشمم باو بود . يك وقت شنیدم که ناله و گریه می کند .
آهسته رفتم و در کنارش ایستادم . سرش را از من گردانید و
گفت طفلك برو که من هیچ ندارم گفتم من چیزی نمی خواهم ،
بگو چرا گریه می کنی ، هرچه لازم داری بگو بروم از خانه
برایت بیاورم .

گفت دخترک بی گناهم ، تو چقدر خوبی ... اما هنوز مرا
ندیده ای .

آهسته آن طرف صورتش را نشان داد ، دیدم کور است و
سوخته !

گفت از من نمی‌ترسی؟ گفتم نه، اما دلم بحالت می‌سوزد،
چرا اینطور شده‌ای!

گفت از آن مردم دیوانه و جاه طلب پیرس که در اتاق
گرم می‌نشینند و جوانان را بجنگ می‌فرستند تا ندیده و نشناخته،
همدیگر را بکشند و باین صورت بیندازند! ای کاش مرا کشته
بودند...

گفتم تو مگر زن و غمخوار نداری؟

چشمها را با آستین پاک کرد و گفت « این جنگل، دوست
و غمخوار من است، بارها سرگذشت مرا شنیده و بر در دوسوزم،
افسوس خورده و آه کشیده! این آسمان بر بدبختی من گریه‌ها
کرده. دخترک نازنینم، تو هم بخویی و سادگی این جنگلی،
بنشین تا برای تو هم درد دل کنم: من و ژانت بسن و قد تو
بودیم که همبازی و نامزد شدیم، آنقدر همدیگر را دوست داشتیم
که مادرها مان بزور، ما را از هم جدا می‌کردند و یخانه‌می‌بردند.
آیا می‌خواهی بدانی با هم چه‌ها می‌گفتیم و برای زندگی چه
نقشه‌ها می‌کشیدیم و چه قرارها می‌گذاشتیم؟ آیا می‌خواهی برایت
تعریف کنم که ده سال با هم چه عشقبازی‌ها کردیم؟ اما نه،
من زبان گفتن ندارم، این داستان را باید شاعری بسازد تا تو
وقتی بزرگ شدی آنرا بخوانی. قرار بود هفته دیگر عروسی
کنیم که شیپور جنگ، دل مادرها و پدرها و نوجوانان را پاره
و خونین کرد. مرا بردند و به آدم‌کشی واداشتند. همدیگر را
با گلوله می‌کشتیم و با سر نیزه و چنگک و دندان، می‌دریدیم و با
آتش می‌سوختیم. من این شدم که می‌بینی، دست و صورت و

چشم راستم سوخت و از کار افتاد وقتی از جنگ برگشتم ، نصف شب که همه خواب بودند ، بده رفتم و تا سحر ، زیر پنجره اتاق ژانت ، اشک ریختم . صبح که شد ، رفتم پیش آن پسر که رقیب من بود ، گفتم بژانت بگو که من کشته شده‌ام با هم عروسی کنید و خوش باشید ، اما تورا بخدا بگذار گاهی ژانت بیاد من بیفتد و از من صحبت کند .

خبر داشتم که خانه‌مان در حمله اول ، خراب و مادرم کشته شده ، ساعتی هم در آن خرابه ، اشک ریختم و از ده فرار کردم ... »

باز او می‌گفت اما فکری بسر من آمده بود و گوش نمی‌دادم . ناگهان برخاستم و بطرف خانه دویدم ، گفتم الان برمی‌گردم . فریاد کرد که تو هم رفتی ! ..

نفس زنان شرح حال را برای مادرم تعریف کردم و گفتم تو باید این مرد را خوشبخت کنی ، برخیز برویم ...

آهی کشید و گفت مگر تو نمی‌دانی که وقتی پدرت بجنگ می‌رفت ، من عهد کردم که اگر کشته‌شد ، شوهر نکنم و باقی عمر را با خیال او بگذرانم ؟

نالیدم که پس اجازه بده من این سیه‌روز را خوشبخت کنم . لبخندی زد و گفت حرفی ندارم .

با هم بجنگ رفتیم و همینکه نزدیک آن مرد شدیم ، من پیش دویدم و مژده را باو دادم . مرا بغل گرفت و بوسید و از ذوق گریه می‌کرد . مادرم با او بصحبت نشست و من مشغول بلوط جمع کردن شدم . آن روز از هر دفعه بیشتر جمع کردم و وقت

رفتن ، با نامزدم قرار گذاشتم که فردا زیر همین درخت بنشیند
تا من بیایم .

اما فردا آنجا نبود و بعدها چندین هفته و ماه هر چه گشتم
او را پیدا نکردم . سالها گذشت اما آن منظر و احوال و آن
دانه‌های باران که گاه از آسمان می‌بارید و اشک آن مرد را
می‌شست و آن باد ملایمی که مثل آه و افسوس ، بر او می‌گذشت ،
در خاطرم هر روز مجسم‌تر می‌شد و مثل چراغی که درون دلها
را نمایان کند ، مرا به بدبختی‌های دیگران و بوظیفه خود آگاه‌تر
می‌کرد . دانستم که خداوند ، مرا برای خدمت مستمندان خلق
کرده ، یازده سال داشتم که بکلیسا رفتم و بخواست خدا تسلیم
شدم و از آن یبعد هر روز این عهد و پیمان را با پروردگار ،
تازه می‌کنم .

آری دوست و عاشق عزیزم ، من باید از همه چیز و حتی
از عشقی که بتو دارم ، بگذرم ، و خودم را وقف خوشبختی
بیچاره‌ای کنم ، باین جهت است که طب می‌خوانم تا درآمدی
داشته باشم .

برای اینکه مرا فراموش کنی ، از این خانه می‌روم اما
گوئی دلم بهر يك از اسباب خانه گیر می‌کند و پاره می‌شود ...
ای افسوس ، تو چرا بدبخت نیستی ! آنکه چشم و دست
وپا دارد ، بدبخت نیست .

دل من

در کنار باغچه نشسته بودم و حالی داشتم ، صدای آشنای رفیقی بخودم آورد . آمد نشست و گفت من مدتی از بالای پله‌ها مواظب تو بودم و می‌دیدم که غرق خیالی ، بگویییم چه فکر می‌کردی ؟

مکثی کردم و گفتم راستی این است که نمیدانم چه فکر میکردم و شاید از این جهت خوش بودم که آنی من و فکر ، همدیگر را آزاد گذاشته بودیم یعنی او مرا با خود بدنبال هزار خواستنی بچگانه . به پرتگاه و مهلکه نمی‌کشید و من او را برای رسیدن بخواهشهای دیوانه‌وار خودم ، به تقلا و راه چاره جستن ، وادار نمی‌کردم .

گفت این جواب من نشد، باید برایم حرف بزنی و بگوئی
چه فکر می کردی .

گفتم زمستان بآرزوی بهار می گذرد اما بهار ، خودهزار
آرزو بیار می آورد . الآن که مرا بفکر واداشتی ، از تماشای
بهار و بوی این گلهای ، باز پیاد آن محبوب افتادم و آرزو کردم
که او را پیدا کنم یعنی او پیدا است اما دلش از کفم رفته ...

آری قصه را برایت می گویم: سالی در زمستان روزمی شمردم
و از پشت پرده برف و باران ، می دیدم که بهار آمده و باغچه
گلستان شده و با دوستان و گلر خان داد عیش و عشرت میدهم .

بهار آمد و خانه گلستان شد و شب مهتابی ، بایاران بصحبت
نشستیم . در میان ما رفیقی بود که یادش بخیر ، آواز خوشی داشت
اما از آن خوشتر و لطیف تر ، دل حساس و مهربانش بود ، چون
می دانست که آن دختر بیگناه مرا دوست دارد و من آزارش می کنم ،
از زبان سعدی ناله های چنان عاشقانه و سوزناک سرداد که دل
سنگ هر معشوقی آب می شد . نیش آنهمه خار و تیغ نامهربانی و
پیداد را که بجان دختر عاشق ، روا می داشتم ، در قلب خود احساس
کردم و آتش فهمیدم که شعر و موسیقی چه اندازه در جهان ، از
سنگدلی و ستمکاری می کاهد .

از مقام معشوقی اوج گرفتم و عاشق شدم ، عاشقی شرمنده
و نالان .

داستان این عشق و هجران را من در حکایتی بنام شیراز
در کتاب آئینه آورده ام . اگر ماجرای دل مرا می خواهی ، آن
حکایت را بخوان که سراپا سوز پشیمانی و درد جدائی است و گرنه

اصل واقعه دو کلام بیشتر نیست . همچنانکه عشق لیلی و مجنون ، قصه‌ای بس ساده و هر روزی بوده منتها دل شاعری را شورانده و باین صورت درآمده شکل خاطر پسند و عبرت انگیز عشق و شوریدگی ، آن است که در ضمیر شاعر ، نقش می‌بندد نه آن چند کلمه شرح سرد و بیروح واقعه .

اما تو اگر باز این چند کلمه را از من بخواهی ، این است که دختر همسایه را برای یکی از دوستان ، خواستگاری کرده بودند . دختر گفته بود که من فلانی را می‌خواهم و جز با شوهر نمی‌کنم . این خبر بمن رسید و هر روز از عشق و آتش دختر ، مژده تازه‌ای برایم می‌آوردند غافل از اینکه من جوان بودم و کار جوان ، دل آزدن و عاشق کشتن است .

با وجود اینکه دختر را از جان دوست می‌داشتم جوانمردی را بهانه کرده بودم و می‌گفتم بمعشوق دوست ، دست دراز نمی‌کنم ... لکن در ته دل ، از این غرور ، خوشوقت بودم که عاشق دلخسته‌ای را از خود میرانم و بتصور اینکه گل بسیار است ، گلی را از دست می‌اندازم اما نمی‌دانستم که هر گلی عاشق نمی‌شود . شعر سعدی و آواز جانگداز آن رفیق عاشق ساز ، چشم کور دلم را باز کرد و جان نازنین دختر را نشانم داد که از زجر و آزار من خونابه میریزد . آنقدر گریستم تا صبح شد و بخواستگاری فرستادم . خبر جانگداز مرگ عشق را شنیدم : گفتند که دختر دل داده‌ام روز پیش ، با چشم گریان ، بخانه شوهر رفته ...

سالها از این زخم ، می‌سوختم و می‌ساختم تا روزی داستان ناکامی ورنج پنهان خود را بنام «شیراز» در حکایتی گنجاندم . این

شعله خاموش نشدنی که در دل دارم و آن حکایت شیراز ، اثر آن
شعر و آواز است .

رفیقم گفت من آن حکایت را خوانده‌ام و دوست دارم، کاشکی
باز يك همچو شعر و آوازی دست می‌داد .

گفتم اما مثل آن بلبل خوشگزل، دیگر خواننده‌ای ندیده‌ام
که بی‌منت و بی‌توقع خواهش، بخواند و هیچ انتظار توجه و تحسین
و آفرین نداشته باشد .

باز چندی از شعر و آواز و دلبریهای بهار ، گفتیم و صفا
کردیم .

فردا از رفیق، نامه‌ای بدستم دادند، نوشته بود: ای دوست
عزیز، آن خواننده خوب را که بی‌منت و توقع، بخواند و اصلاً
تقاضای توجه و آفرین نداشته باشد، برایت پیدا کردم و فرستادم،
امیدوارم بتواند در دلت شوری بینگیزد و از خاطرات قدیم، نغمه
نازهای ساز کند ...

باشوق و شتاب ، برخاستم و با استقبال خواننده بی‌خواهش
و منت، رفتم . آورنده نامه، قفسی بدستم داد و گفت این بلبل را
آقا برای شما فرستاده‌اند ...

گاهی يك حرکت ، يك حرف ، يك نگاه ، باندازه يك
غزل، لطف و معنی دارد. بهتر از بلبل چه میتوانست صحبت آنروز
مارا خلاصه کند ؛ خوشتر از این، مگر ممکن بود از صحبت عشق
و شعر و موسیقی یاد کرد !

از تصور اینکه با چنین نغمه‌سرای شورا نگیز و خیال پرور،
هم‌نشین باشم و راز و نیاز کنم ، در خاطر م غوغا شد ، آرزوها و

یادگارهای آرام گرفته ، درهم افتادند ، جائیکه گل و بلبل باشد .
مگر میتوان آسوده نشست! آنجا که عاشق و معشوقی باشند ، مگر
می شود بیاد عشق و سوز خود نیفتاد !

قفس را در میان شاخه های گل نسترن آویختم و برای شنیدن
آواز و فغان بلبل ، از خود بیخود نشستم . نمیدانم و یادم نیست
کدامیک زودتر نغمه را سردادند ، مرغ قفس بود یا دل من ؟
يك وقت متوجه شدم که این دو عاشق گرفتار ، مدت ها است از خلال
بندهای دوزندان ، باهم شرح درد می گویند و در گفت و شنودند .
و من باینجا رسیدم که بلبل می گفت پس چرا هر چه میخوانم ،
گلها جواب نمی دهند ؟ چرا نمی آیند و بر سرور و بر سرور می ریزند !
دل آه کشید که خوبان از زاری و التماس عاشق ، در جای
خود ، سنگین تر و سخت تر می نشینند تا از سوختن او آتش هر که
را عاشق نیست ، بگیرانند ، شاعر و بلبل را برای سوختن و
نالیدن می خواهند و انتظار عشاقی بهتر از آنها دارند .

بلبل از قهر و نومیدی ، خنده درازی با آواز ، سرداد و
گفت اما بخدا معشوق من اینها نیستند که نه دل دارند و نه مهر بانی
این معشوقان پرنخوت و بی اعتنا را سر بار زندان ما کرده اند .
ما بلبلان تا هم آوازی نکنیم و یکدیگر را نه پسندیم ، معشوق
نمیگیریم من صدای معشوق را بگوش می شنوم که مرا بزیر این
آسمان آزاد ، می خواند که بیا ... بیا ... چکنم که پر و بالم به بند
این زندان بسته !

دل فغان کرد که «چه خوب داستان زدی ، معشوق منم آنست
که مرا با آسمانها میخواند ، همان دختریکه مرا از میان همه

برگزیده و پسندیده و از دریا قطره‌ای بدست آورده بود و میخواست
گوهری بسازد .

آنزمان ، خودخواه و نافهم بودم و نمی دانستم عاشق چه
مقامی دارد، نمی دانستم که عاشق ، در حال جذب و الهام ، در آن
حالی که همه وقت و بهمه کس دست نمی دهد، معبود خود را بمکاشفه
پیدا کرده و رمز وجود فایده زندگی را دریافته و مایه تسلی و نیروی
بردن بار زندگی را بدست آورده . نمی دانستم که معشوق اگر لایق
خوشبختی باشد بر بالهائی که عاشق گسترده می نشیند و با فلاک
پرواز می کند و در آنجا بروح زیبای عاشق خود ، دل می بندد .
نفهمیدم و یک عمر سرگشته و حیران بودم و می سوختم و باز
هر روز میسوزم . در فصل خزان برگها میریزند و سبزه ها می خشکند
و گلها بخاک میروند اما بوی گل و گیاه همچنان در مشام جان و
امید بهار ، در سباقی می ماند . عاشق من رفت و سرشک و گلهای
مهر و محبت را با خود برد اما من بیاد عشق او زنده ام و یقین دارم
که روح عاشق او هنوز مرا میخواند و مینالد !

می گفتم و با انگشتهای ذوق زده ، در قفس را باز می کردم .
گفتم بیا بلبل جان ، چرا منکه از دستم برمی آید تو را آزاد
نکنم ! برو در این آسمان آبی ، بچرخ و مستی و آزادی کن و یار
بخوا آنقدر بخوان تا از یارت جواب بشنوی . وقتی بهم رسیدید
و با هم راز و نیاز کردید و نوکها تا نرا بهم مالیدید و یار شدید ،
یکشب مهتاب هم بیائید و در میان شاخه های گل این درخت نسترن ،
بشکرانه عشق و آزادی ، برایم ترانه شادی بزنید و یک لحظه از
غم آزادم بکنید . آواز بلبل قفس که جز ناله جانگداز ، چیزی

نیست، از زندان که بجز زاری و درد جدائی، نوائی بر نمی خیزد.
دل و بلبل باید آزاد باشند تا از عشق و محبت، دنیا را پراز شور و
نشاط کنند. دل منم بامید آن روزیکه مثل تو آزاد خواهد شد، از
نغمه خوش تو پر خواهد گرفت و بجستجوی عاشق خود، در آسما نها
بگردش خواهد رفت، آنجا، این حجاب تن و این همه قید فکر نیست!
بیک نظر همدیگر را پیدا می کنیم و در آغوش می کشیم و من عذر
گناه می خواهم. آنقدر می گریم که تلافی چشم خشک هر چه
معشوق سنگدلست، در آید. چنان التماس و زاری می کنم که همه
بشنوند: می گویم ای دلهای مجروح و خونین، بخدا که جز عشق
و محبت، دوائی بدردهای شما نیست! این داروی جان بخش را
از دست عاشق بزمین نریزید و از او رونگردانید که یک عمر از
دیده خون خواهید ریخت...

اتفاقاً روز دیگر رفیقم آمد و از آواز بلبل و احوال دل من
و حکایتی که نوشته ام جو یا شد. با هم بی اغچه رفتیم. همین که چشمش
بقفس افتاد، فغان برداشت که بلبل را چه کردی، نکند آزادش
کرده باشی! از تو این کارها بر می آید! من این بلبل خوشخوان را
از دوستم امانت گرفته بودم که بخواند و تورا بهوس نوشتن بیندازد،
بگو چه بلائی بسرش آوردی!

گفتم آنقدر از عشق یار و غم جدائی، دستان زد و نالید که
دلم بحالش سوخت، آزادش کردم که بجستجوی معشوق، پروبال
بکشد. چکنم زندانبانی عاشق از من نمی آمد. توهم محض رضای
خدا، بیا و بقصاص گناهی که کرده ام این دل عاشق مرا از قفس
سینه بردار و آزاد کن تا او هم بیار خود برسد.

آزادی فرهنگ

کنگره آزادی فرهنگ ، روزنه امید است که بروی جامعه بشری گشوده ، یعنی امید بقلبه معنویت و انسانیت بر مادیت و حیوانیت ، امید بحکومت عقل و رأفت بجای ظلم و هوس .
ما با سایر موجودات ، در زندگی مادی و احتیاج با آزادی جسمانی شریکیم ولی آنچه ما را از حیوان متمایز می کند ، احتیاج مبرمی است که با آزادی فکر و عقیده و بیان داریم .
هیچ وضع و حالی نمی تواند فرد یا جامعه ای را که از آزادی معنوی محروم است ، راضی و خشنود کند ؛ هیچ سیاست و اقتصادی بدون توجه با احتیاجات روحی و معنوی ، قادر بتأمین آسایش و سعادت جامعه نخواهد بود .

مقدار پیشرفت تمدن در جوامع بشری ، متناسب با آزادی فرهنگ است اما مقصود از تمدن ، داشتن آن وسایلی نیست که علم و صنعت بدست میدهد ، مقصود آن حس عدالت و انصاف و رأفتی است که هادی فکر و رفتار انسانی باشد تا جائیکه رسم تعدی و تجاوز و جنگ و ستیز را از جهان براندازد و بشر را بسرحد کمال برساند .

آنجا که آزادی فرهنگ نباشد ، علم و صنعت نه تنها همچو چراغی بدست بدکار ، وسیله بدکاری و ستم بیشتری خواهد بود بلکه خود نیز مردم فرو می‌نشیند زیرا چراغ دانش ، جز بقوه آزادی ، درخشان نمی‌ماند .

سیاستی که آزادی فرهنگ را هدف خود قرار ندهد ، هر اندازه در تأمین وسایل مادی و رفاه جامعه بکوشد ، هنوز طبیعی‌ترین و معقول‌ترین غریزه بشری را که احتیاج با آزادیست ، ارضا نکرده و در اثر اختناق این غریزه ، انسان را از پیشرفت در راه انسانیت ، بازداشته و افرادی محروم و پژمرده و آشفته بیار آورده است .

سیل و زلزله و بیماری و جنگ و بلاهای دیگر ، باعث بدبختی و ویرانی جهان نمی‌شود ، کشتن آزادیست که انسان را از ترقی و تعالی در راه معنویت و انسانیت ، باز میدارد و بسپه‌روزی و پستی و بیرحمی و حیوانیت می‌کشد .

ای کاش سیاستمداران ، بجای اینکه خواهش نامجوئی را بوسایل دیگر اقناع کنند و نام خویش را با موفقیت‌های جنگی و سیاسی و غلبه بر رقبا قرین سازند ، بدین فخر و مباهات کنند که

جامعه و جهانرا در طریق آزادی رهنمون شده و بدین وسیله بشر را بغایت آرزوی خود که صلح و آسایش پایدار است، گامی چند نزدیک کرده اند .

زمامداران ملل ، عموماً در رتق وفتق امور ، باخبرگان سیاسی و اقتصادی و نظامی ، شور می کنند و چاره پیروزی و تسلط بردشمن را از آنها می جویند . چه خوب بود که دانشمندان روان شناس یعنی آنهایی را که از روح و دل انسانی آگاهند ، نیز در کار حکومت دخالت میدادند زیرا فیلسوفان صاحب دلد که زبان دلها را خوانده اند و میدانند که مردم باستثنای معدودی ، بجز صلح و دوستی و آسایش ، چیزی نمیخواهند .

این جنگها و ظلم و بیدادها همه از این هست که دانشمندان روان شناس و خیر خواه ، در حکومت و زمامداری ، سهمی ندارند اما چه بجاست که روزی هم حکومت و فرمانروائی یکسره بعهده این دانشمندان وا گذار می شد !

پیش از آنکه سایر علوم را بکودکان جهان بیاموزند ، واجب است که انسان دوستی و مهربانی را بآنان تعلیم دهند . این درس را باید از گفته های نیک خواهان عالم ، ترتیب داد ، آنهاییکه مانند سعدی گفته اند :

بنی آدم اعضاء یک پیکرند

که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی ببرد آورد روزگار

دگر اعضاها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی

نشاید که نامت نهند آدمی

چه خوب بود اگر کنگره آزادی فرهنگ ، این خدمت را
بعهدمی گرفت و کتبی از دستور و پند بزرگان و گویندگان جهان ،
در نوع دوستی و محبت و نکوهش جنگ و دشمنی و ستایش صلح و
صفا و دوستی ، می ساخت تا در سراسر جهان ، بزبانهای مختلف ،
در مدارس تعلیم کنند تا نوباوگان همه جا با روح مهر و یگانگی
و پرهیز از نفاق و بدبینی پرورش بیابند .

چه خوب بود اگر دستگاههای تبلیغاتی ما بعوض اینکه
همت و وقت خود را بوسیله تهدید و سیاست و فریب ، صرف ایجاد
ترس و بدگمانی و بددلی و دشمنی بکنند ، از بالای بلنداین برجهای
آسمانی صلاهی مهر و محبت میدادند و اهل جهان را بدوستی و برادری
می خواندند و این پرده های تاریک اختلاف و خصومت را که
فرمانروایان خودپرست و نادان و سخت دل ، بین اقوام جهان
کشیده اند . میدریدند و حقیقت روشن را که امکان ولزوم همزیستی
و همکاریست ، بچشم عالمیان نمایان می ساختند .

امیدوارم کنگره آزادی فرهنگ ، این آرزوها را بر آورد
و در رساندن جامعه بشری بمنظور اصلی انسانیت یعنی زندگانی
آمیخته با آسایش و صفا و محبت ، سهم بسزائی داشته باشد .

کمال الملك

در آن مرحله از عمر بودم که امور و عقاید دنیا هنوز در
نظرم روشن و از هم جدا و تا ابد پا برجا می آمد . یعنی آن سنی
که جوان ، محتاج و تشنه هر فکر و عقیده قطعی است و صبر و
حوصله رسیدگی و قضاوت ندارد : بد و خوب و زشت و زیبا را
بصورتیکه دست تصادف بر لوح خاطرش نقش بسته ، بی چون و
چرامی پذیرد و یکبارا نسنجیده معبود خود قرار میدهد و با دیگری
نشناخته ، دشمن خونین می شود .

هرچه را اسم تغییر و تازگی داشت ، نفهمیده قبول داشتم
و هر که را پیشرو تحول و تغییری بود ، می پرستیدم .
می گفتند سید جمال الدین اسدآبادی و میرزا ملکم خان و

میرزا آقاخان کرمانی و دیگران ، حرفهائی زده و رموزی فاش کرده اند که کمال الملک می داند و او هم خود اسراری دارد .
هرگز آن بخت و توفیق را برای خود فرض نمی کردم که آن اسرار مگورا از دهان او بشنوم اما بهمین قانع بودم که روزی کمال الملک را ببینم و در محضر او بنشینم ، بخصوص که نقاش و هنرمند هم بود و نقاش و هنرمندی در آن زمان ، یکی از علائم ترقی تجاوز از حدود و احیاناً وسیله بیان احساسات و افکار محبوس ، بشمار می رفت .

عاقبت در خانه یکی از دوستان پدرم ، باین فیض بزرگ رسیدم . وقتی کمال الملک وارد زیرزمین شد ، همه بآداب برخاستند و تعظیم کردند . کلاهش بسقف میخورد و بهمان تناسب ، پهن و درشت بود . عبای سیاه رنگی در برداشت که تا زیر زانوش می رسید . با صدای نرم و کلمات شمرده ، می گفت بفرمائید ، بفرمائید ، بیش از این خجالتم ندهید ...

کفشها را در آورد و دو زانو با عبا روی زمین نشست و عصا را پیش رو گذاشت . صورتش سرخ پررنگ و موی سر و سیبش مثل شیر ، سفید بود . نور آبی کم رنگی که از کاشیهای پنجره می آمد ، بآن سرخی و سفیدی ، صفای آسمانی میداد .

چند لحظه همه ساکت شدند و با صورت های کشیده و چشمهای منتظر ، متوجه او بودند . شاید بعضی انتظار داشتند که بگویند چرا با این جنه عظیم ، باین خوبی و نرمی و محجوبی است یا مثل من انتظار داشتند که بی مقدمه ، پنهانترین افکار و درد دل های سیاسی را از او بشنوند ؛ یا سعی می کردند که راز هنر را در چشم

و دست و سراپای وجودش ببینند .

من در آن نیمه تاریکی زیر زمین و از آن حال انتظار و سکوت ، درمقابل آن مجسمه وقار، دچار تشویشی بودم که بذوق شیفتگی آمیخته بود . دلم می خواست در چشم ببیند که چقدر او را دوست دارم . اما مثل اینکه درپای کوه سهمناکی باشم ، از عظمت آن اسم و هیکل و اسراریکه در دل داشت ، حقیر و کوچک شده بودم و می ترسیدم بصورتش نگاه کنم .

سرا بلند کرد و گفت از اوضاع چه خبر دارید ؟

چنانکه امروز باشدت بیشتری معمول است ، آنروزها هم بجای واقع بینی و تحقیق و چاره اندیشی و سعی و عمل ، اشخاصیکه می خواستند بی اطلاعی و تنبلی خود را در کارهای عمومی بپوشانند و خود را باهوش و بصیر و علاقمند نشان بدهند ، يك رشته لغات و جملاتی را که حاکی از شکایت و بدبینی و ناامیدی بود ، از یکدیگر یاد می گرفتند و در هر مورد ، طوطی وار تکرار می کردند و منهم در آن سن ، چون هنوز از طبیعت و احوال هموطنان خود تجربه کافی نداشتم ، آن حرفها و کلمات را بمعنی حقیقی می گرفتم و در پی تعبیر گفتهها نمی رفتم .

چرخ سخن بگردش افتاد و هر کس بنوبت خود در بدبینی و بد گوئی ، بالادست دیگر را می گرفت .

لکن همینکه او در هیاهوی گفتگو ، روزنه ای پیدا کرد ، گفت : « راست است . همه اینها که می گوئید راست است ، اما نباید مأیوس شد ، باید کار کرد . اگر يك خرده بدبینی و ناامیدی را کنار بگذاریم ، زندگیمان زود سر و سامان می گیرد . تا

میتوانید مدرسه بسازید ، منکه کار دیگری از دستم بر نمی آید ، نقاش خانه درست کردم ، اما علاوه بر نقاشی ، با بچه ها حرف می زنم ، هر چه عقلم برسد بگوششان می خوانم ، می گویم اینقدر هم بدبین و ناامید نباشید ، در عوض کار کنید و زحمت بکشید؛ اگر سن مرا داشتید می دانستید که خیلی چیزها از قدیم بهتر شده ، همین مشروطه ناقص خدمتها کرده ...»

از این اظهارات ، مثل اینکه آب سردی روی سرم ریخته باشد ، تکان خوردم . تعجبم از این بود که آیا راستی این حرفها از دهان کمال الملک بیرون آمد ! خیلی چیزها بهتر شده کدام است ! مگر آدم وطن پرست و باهوش هم می تواند قبول کند که درزندگی اجتماعی ما چیزی بهتر شده باشد ؟ مگر جز بدی و فساد و خرابی روزافزون هم می شود چیزی دید !

مثل عاشقی که ناگهان عیب بزرگی در معشوق ببیند ، دلم فرو ریخت و از غم نومیدی ، خاطرم تاریک شد . عجبتر آنکه دیگران با آنهمه حرارتی که در مسابقه بد دیدن و بد گفتن داشتند حرفهای او را کم و بیش ، قبول و تأیید می کردند .

باقی آن صحبت را نشنیدم و خود را باین فکر ، مشغول و راضی می کردم که البته کسیکه عضو فراموشخانه است ، نمی تواند آنچه را می داند با همه درمیان بگذارد . اما از فراموشخانه جز آن وضع و قیافه ای که در ذهن من از ابر و دود تصور ، بخود گرفته بود ، خبری نداشتم چنانکه امروز هم اغلب آنها تیکه این کلمه را بمعانی و اغراض مختلف بکار می برند ، اطلاع بیشتری از آن ندارند .

خواستم موضوع دیگری که او را در نظر من بلند کند ،
بمیان بیاورم و نگذارم بیش از این ، مرشدم از فراز تپه ارشاد
ورهبری پائین بیاید. شنیده بودم که مرحوم امیر... از او خواسته
بود که صحنه کربلارا بکشد در حالیکه شمر میخواستد سر امام حسین
را از تن او جدا کند و او نمی گذارد .

اما کمال الملک پرده را اینطور می سازد که امیر می خواهد
سر امام را ببرد و شمر نمی گذارد .

پس از ساختن این پرده ، کمال الملک از ایران فراری کند
و مدتها در بغداد بسختی میگذراند .

گرچه با تمام قوا خود را نگاه میداشتم که چنین سؤالی
نکنم ، ناگهان با نهایت تعجب ، صدای خود مرا شنیدم که از
کمال الملک می پرسم آن پرده امیر... در صحرای کربلا حالا
کجاست ؟

بیش از آن نتوانستم چیزی بگویم ، از تعجب و وحشتی
که از جسارت خود کردم ، گلویم فشرد و صدایم لرزید و خاموش
شدم . سکوت و خجلت ، مجلس را فرا گرفت ، گوئی همگی بعوض
من شرمند شدند .

کمال الملک بمن رو کرد و خندید و با صدائی نرم و مهربان ،
گفت شما در کدام مدرسه درس می خوانید ؟

آدم خطاکار که نمی داند چگونه عذر تقصیر بخواهد ، گاه
جسور و بی پروا می شود . هرچه پرسید دلیرانه جواب گفتم و
جسورانه با آهنگ صدا و طرز نگاه ، بخيال خود باومی فهماندم
که انتظار مرا بر نیاوردی ، بر حذر باش ، از مقامی که در خاطر من

داری ، معزولت می کنم ...

متأسفانه آنروز هرچه بیشتر صحبت می شد ، من از امیدم دورتر و واما نده تر می شدم و هرچه سعی می کردم که بر لغزش مرشد ، محملی فرض کنم ، لغزش دیگری می کرد و پله پله در نظر من از کرسی بلند رهبری پائین می آمد تا جائیکه سخن به پرده تالار آینه کاخ گلستان کشید و دانستم که استاد ، ناصرالدین شاه را در میان آن تالار ، نقاشی کرده ! باضافه شرح کشفی از آن شاه ، خوبی گفت و مرا یکباره از خود رنجیده و مأیوس کرد ، در دلم با او قهر کردم .

پس از سالها که شکل و رنگ دنیا از گردش روزگار ، بچشم عوض شد ، روزی از در آشتی بمدرسه کمال الملک رفتم و در آن زمان بیدوقی و زشتی ، يك بهشت پرده پر نقش و نگار نقاشی در آنجا دیدم و لذتها بردم اما از همه خوشتر و دلربا تر ، گلشن وجود خود او بود . آنهمه ذوق و لطف و نیکی و وفا و قناعت و پرهیزگاری و خویشتن داری و وقار را در هیچکس ندیده ام . ولی این صفات و مزایای دیگر او همه مظاهری از خاصیت اصلی یا علت وجود او یعنی ایران پرستی بود .

جز علاقه و عشق بایران و ایرانی ، هدف و سرگرمی واقعی نداشت . مدرسه و نقاشی و معاشرت و صحبت و زندگانیرا برای این منظور می خواست . هر که وطن پرست بود ، حقی براو پیدا می کرد و گر نه بهیچ دلیل و عنوانی کسی را بمجلس و دوستی خود نمی پذیرفت زیرا تنها خیانت بلکه ناخدمتی بر ایران را گناهی می شمرد که صاحب گناه را از مرتبه انسانیت ساقط میکند .

گرچه هرگز برای خود خواهش و تقاضائی نداشت اما
بخاطر وطن ، مدام از اولیاء امور ، تمنا و درخواست میکرد و
برای اصلاح و ارتقاء وطن ، دایم در فکر بود و طرح می ریخت .

چسبیده بدیوار اداره هنرهای زیبای فعلی ، محل دربان
بود که پنجره ای بکوچه داشت . کمال الملک در آن اتاق زندگی
می کرد . زینت اتاق عبارت بود از فرش قالی و يك رختخواب
در چادر شب پیچیده که بدیوار تکیه داشت .

در آن حجره حقیر دود زده ، چه زیبائتها و ظرافتها و
شیوائیهای فکر و ذوق و سخن ، جلوه کرده که رشك کاخها بوده ،
چه حرفهای دوستی و وفا که از دلهای پاک برآمده و چه آرزوها
و نیازها و پرستندگیها که از خاطر همچون آینه در پای معبود
وطن ، نثار شده !

زبدۀ اهل ذوق و دانشمندان و ایران پرستان ، در آن محفل
راز ، سرسپرده بودند .

يك روز شاهد بودم که نوکر آمد و گفت برای شام پول
نداریم .

کمال الملک بالتماس افتاد که بخدا من نمی دانم . هرچه
تو می دانی بکن . . . آن سرداری مرا ببر گرو بگذار و يك
تومان بگیر .

ناظم مدرسه گفت آقا می دانید که ، چهل تومان برای خرج
جشن از وزارت معارف آورده اند ، اجازه بدهید هرچه لازم است
برداریم ، هر وقت حقوق دادند . . .

حرفش را برید و گفت بخدا اینکار را نکنید ، آبگوشتی
که از پول خودم نباشد از گلویم پائین نمی رود .
سرداریرا بگرو بردند .

گداها می دانستند چه اوقاتی باید پشت پنجره آمد و طلب
کرد که مزاحم خواب و آسایش آقا نباشد ، یقین داشتند که اگر
چیزی داشته باشد مضایقه نمی کند ، میدانستند که هر چه دارد
صرف دستگیری مردم مستحق و آبرودار میشود ، اذیتش نمی کردند .
از بدیها که دیده بود هرگز نمی گفت اما خوبی کسی از
یادش نمی رفت . الطاف و مهربانیهای ناصرالدین شاه را بهر مناسبتی
بزبان می آورد و حق شناسی می کرد .

بشاهزاده محمد حسن میرزا ولیعهد قاجار که از ایران
رانده می شد ، پیغام داد که بیا در خانه من منزل کن ، مثل سرباز
جان می دهم و حفظت می کنم ، بگذار بیایند و از روی نعش من
بگذرند !

در آخر کار که از خم و پیچ اداری و نامهربانیهای وزارت
معارف خسته شده بود و مخصوصاً چنانکه آرزوی همه هنرمندان
است ، می خواست فراغتی بدست بیاورد و آنچه را از هنرمندی
در چشم وانگشت و خاطر ، ذخیره کرده بود ، با رنگ و روغن
جلوه بدهد و داد دل خود را از صنعت بگیرد ، تصمیم گرفت که
هر چه دورتر از تهران برود و خلوتی پیدا کند و هم برای اینکه
نزدیک رفیقی مسکن داشته باشد ، نیشابور را انتخاب کرد و از
فروش چندین پرده نقاشی بمجلس شورای ملی ، مزرعه ای در
حوالی آن شهر بنام حسین آباد فراهم آورد .

اما از بخت بد آن رفیق و از تبه کاری سر نوشت ، شبی آن مرد ، نسبت بیکی متغیر می شود و پاره آجری بقصد او پرتاب میکند. کمال الملک خود را بمیان می اندازد و آن سنگ جفا بچشم زیبا بینش می خورد !

آن دیده که نازکیهای خیال را می دید ، بروی جهان بسته شد و چیزی نماند که آن دیده دیگر هم از دست برود .
اگر همه چیز دنیا قابل تلافی باشد ، آرزوهای بر نیامده هنرمند و زیباییهایی که در خاطر او دفن می شود ، جبران پذیر نیست .

کمال الملک بیشتر از همه کس بمهابت این زیان متوجه بود ، باضافه ، کور شده بود ، کوری که فراموش نمی شود ! .. با وجود این ، در حیات و ممات آن رفیق سیه روز ، بهمه کس می گفت :
« بله ... از بخت بد خودم بود ... زمین خوردم و افتادم روی میخ چادر ... چه باید کرد ، خدا نخواست دیگر کار کنم ... »
اما شما از این گذشت و همتی بزرگتر سراغ دارید ؟

بقصد زیارت کمال الملک ، از تهران بحسین آباد نیشابور می رفتم . در اتومبیلی که سوار بودم ، دختر جوانی با پدرش همسفر من بودند . دختر جوان قشنگی بود و می دانست که خیلی خوشگل است . گاهی بیک نگاه تند و گریخته ، بمن می گفت
بین و بسوز ، حتی حق نداری زیاد بمن نگاه کنی !
برای اینکه انتقام بگیرم ، در خیال باو جواب می دادم که نمی دانی بکجا می روم ! به نگارخانه ای می روم که یوسفی را به

کلافی می‌فروشد ، جائیکه هرچه می‌بینی و می‌شنوی ، حسن و جمال و زیبایی است ! یقین داشته باش که در آنجا بی‌خواهش و التماس و بی‌خوردن تیرهای سخت چشم تو ، هزاران از تو بهتر و مهربانتری خواهیم دید و پرستید ...

وقتی راننده خواست بطرف حسین آباد برود ، همسفرها فریاد کردند کجا می‌روی ، مگر راه را گم کرده‌ای !

گفت اجازه بدهید این آقا را تا حسین آباد کمال‌الملک برسانم ، راهی نیست ، نیمساعت بیشتر طول ندارد .

چشم همان دختری که مثل آهوی رم کرده از من گریزان بود ، همچو عاشقی که معشوق خود را از کسی تمنا داشته باشد ، بصورت من افتاد و زاری کرد .

گفتم بله ، بزیارت کمال‌الملک می‌روم .

بالتماس گفتم آیا ممکن است ماهم خدمت ایشان برسیم ؟ پدرش برای اینکه ازین سؤال نامعقول ، عذر بخواهد ، بخشونت گفتم مریم ، تو که می‌دانی اگر کمال‌الملک میخواست همه را پذیرد ، از مردم تهران بحسین آباد پناه نمی‌برد .

در میان افتادم و گفتم شاید من بتوانم برای خانم و شما اجازه ملاقات بگیرم .

دختر ، نگاهی خندان و سپاسگزار بمن کرد و گفت اگر بدانید چقدر متشکر خواهم شد ...

گفتم گویا شما نقاشی می‌کنید .

او جواب داد اما پدرش تبسمی عارفانه کرد و گفت کارهای

مریم را در اروپا می‌خریدند .

سر صحبت‌مان باز شد ، هر چه می‌گفتیم از نقاشی و موسیقی
و کیف و حال و هنرمندی بود . منم از آتش مریم ، شوق و
شوری داشتم اما می‌ترسیدم کمال‌الملک باو سرگرم بشود و مرا
فراموش کند .

راننده که بار دیگر هم بحسین آباد آمده بود ، ما را
بی‌زحمت تا در باغ رسانید . قرار شد من اول بروم و برای
مریم و پدرش ، اجازه ورود بگیرم .

کمال‌الملک در ایوان رو بآفتاب ، روی قالی نشسته و
بدیوار تکیه کرده بود . من در پای ایوان در مقابل او ایستادم
و سلام و تعظیم کردم . گفت « آقا سلام علیکم ، چه خوب کردید
تشریف آوردید ، دلم پرواز می‌کرد که شما را ببینم و بگویم بخدا
درست است ، دنیا را محبت نجات می‌دهد ، این مرض بزرگ
بشریت را محبت می‌تواند مداوا کند و بس ، باقی حرفها یا از
نفهمی است یا از غرض ... به که بابا کوهی را چه خوب
نوشته‌اید ... »

بنا بعادت ، دو انگشت را تا محاذی سر ، بالا و پائین
می‌برد و باز در اینخصوص چیزهایی می‌گفت و بمن اظهار لطف
می‌کرد . اما من در سوراخ چشمش ، ظلمت سرنوشت و اثر
بیداد و جفای روزگار را تماشا می‌کردم .

گویا دید که من بچه نگاه می‌کنم ، در اطراف خود
بجستجو افتاد و میگفت ، « باز این عینک من کجاست ؟ بله آقا ،
چشم من اینطور شد ... اما عیبی ندارد ، خواست خدا بود ... »
عینک را بچشم گذاشت و چشم خالی را از ظلمت شیشه

سیاه ، پرکرد

برای اینکه هرچه زودتر از این فکر ، خارجش کنم ، گفتم
يك دختر نقاش که شما را می‌پرستد ، با پدرش منتظر اجازه ورود
هستند .

گفت : « بفرمایند ، بفرمایند . »

رقم و آنها را آوردم . مریم با صدای لرزان ، سلام کرد
و در پای ایوان ایستاد . رنگش پریده بود و پیراهنش را با انگشتها
می‌فشرد . کمال‌الملک هم آن حال آرامشی را که بامن داشت ، از
دست داده بود . گفت بفرمائید بالا ، صندلی هم داریم .

رفتیم بالا و رو برویش نشستیم . پس از تعارف و احوالپرسی ،
برخاست و رفت . يك پسر بچه دهاتی ، چای و نان شیرمال آورد
و ما بخوردن مشغول بودیم تا کمال‌الملک برگشت . صورتش را
تراشیده و پیراهن وزیر شلواری سفیدش را عوض کرده و نو و براق
شده بود . مثل همیشه صورتش سرخ و قدش ، خدنگ و لبش خندان
بود ، عبای نو زردی تا زیر زانویش می‌رسید .

در چشم مریم دیدم که مجذوب شده و بوجد آمده .

کمال‌الملک بمن رو کرد و گفت گویا این خانم آمده‌اند
نقاشی ببینند ، چند تا پرده برایم باقی مانده ، بفرمائید توی
اتاق ، بفرمائید .

رفتیم با تاقی که از حیث سایه روشن ، برای دیدن نقاشی
مساعد بود . پسرک خانه شاگرد ، يك پرده آورد و بدیوار گذاشت .
مریم بتمشای آن پرده مشغول شد و کمال‌الملک با ما حرف میزد
همین که متوجه پرده شد ، به پسر بچه گفت : « اه ، علی ، این را

چرا آوردی، اینکه خوب نیست. اما تقصیر من است، باید اینهارا بسوزانم.»

علی خواست پرده را ببرد. مریم چسبید و گفت بگذار باشد، مگر از این بهتر هم می شود!

کمال الملک دستها را بهم مالید و با صدای پست و آرام گفت: «گویا از این بهتر هم داشته باشیم.»

پرده های خوب و خوبتری آوردند. مریم نکات شاهکار را بزبان می آورد و بی اختیار آفرین می گفت و شادی می کرد و کمال الملک از خوشحالی قد می کشید و سرختر می شد.

خیلی باهم از نقاشی صحبت کردند و من می دیدم که هر دو شیفته اند و یکدیگر را می پرستند، اما چه رازها در دل دارند که بهم نمی گویند...

همین رازهاست که شعر و موسیقی و نقاشی می شود، اگر منع و حیا و خویشتن داری نبود شعر، و هنر بوجود نمی آمد.

عصر و نزدیک غروب شد. پدر اجازه رفتن خواست. کمال الملک آمرانه گفت نمی گذارم، حالا وقت رفتن نیست، بجائی نمی رسید، اقلاً این يك شب را پیش من بمانید.

مریم ساکت بود لکن من در چشمش میخواندم که بکمال الملک می گفت تو را بخدا نگذار ما برویم. نگذار من از پیش تو بروم...

پدر راضی شد و دختر، خدا را در دل شکر کرد. پس از ساعتی که بصحبت گذشت، پدر رفت و سه تاری از اتومبیل آورد. دستی هم از غیب برون آمد و پرده ابر را کنار زد و ماه تابان را

آینه‌دار مجلس ما کرد .

درایوان ، روی زمین ، دور چراغ نشستیم .

بزمی آسمانی پیاشد که بعد از آن هر چه بزم دیدم ، پیش او زمینی بود . عطرهای مخلوط باغ و صحرا که از علفهای سبز و خشک و درختهای پیرو جوان می‌آمد؛ بدست نسیم نثار محفل ما می‌شد . آهنگ عشق‌انگیز سه‌تار ، مثل عاشق نجیب و محجوبی که آهسته فریاد وفغان می‌کند ، زمین و آسمان را پراز شور و نوا می‌کرد اما گوش و دل را نمی‌آزرد .

مریم آواز می‌خواند و متوجه ما نبود ، معبود عشق و هنر را ستایش می‌کرد و پنهانی مینالید که چرا خدا هنرمندی و جوانی را در وجود کمال‌الملك بهم نیاراسته ...

همه مست ساز و آواز و عطر و ماه و حال بودیم . کمال‌الملك را می‌دیدم که بار دیگر جوان و نازک و عاشق شده ، یکبار آخر با هر دو دیده ، روشنائی و براقی روزهای عشق و جوانی را می‌بیند و عطر مست‌کننده هوای معشوق را می‌بوید و از خود می‌رود . می‌دیدم آن منظوری را که تمام عمر ، دروادی بی‌پایان هنرمی‌جسته ، امشب پیدا کرده اما چه سود که این وصال ، جز این يك شب نمی‌پاید ...
منهم مست آن مشاهده و احوال بودم و می‌دیدم که جان هنرمندان بلباس شب‌پره ، خود را با آتش چراغ می‌سوزند و بزم ما را هر دم از سوز و گداز خود فروتر می‌کنند .

دوماه بعد ، نامه و جعبه‌ای از کمال‌الملك رسید ، یکی از عینکهای خود را بیادگار برای من فرستاده بود . آن جعبه را

هنوز باز نکرده‌ام و می‌خواهم آنرا بموزه یا کتابخانه‌ای بسپرم که در طوفان زمان، چند صباحی از من بیشتر پایداری کند.

آنها که این عینک را تماشا خواهند کرد و دمی بتفکر خواهند ایستاد، چه شکلهای و چه رنگهای زیبائیها و شگفتیها که از چشم کمال‌الملک خواهند دید و چه سکوت‌های شورانگیز و زمزمه‌های دلنواز و آرزوهای رقت‌بار و افکار آسمانی که از جان و دل او خواهند شنید.

در تالار آئینه گلستان، کمال‌الملک را می‌بینند که در مقابل ناصرالدین‌شاه نشسته، صورت شاهانه را نقاشی می‌کند و در دل می‌نالد و فریاد و فغان دارد که «ای دریغ، مگر تو شاهنشاه ایران نیستی؛ پس آن جاه و جلالت کو! مگر این تالار تخت جمشید نیست؟ پس چرا باین پستی و کوچکی شده! آوخ که چرا بر نمی‌خیزی و سر نمی‌افرازی، مگر تو جانشین داریوش نیستی!

من صنعتگر و خلاقم، خاطر خلاق من، ایرانی بدین حقارت نمی‌پذیرد! بگذار ایران را به پهنای دنیا و شاه ایران را خدای روی زمین بسازم! مگر نه فردوسی، ایران مرده را دوباره زنده کرد تا خود باین بزرگی و حشمت رسید؟ بگذار منم آنچه را در دل دارم بسازم تا جاویدان بمانم و گر نه از کار خرد، نام بزرگ بر نمی‌خیزد...»

یا کمال‌الملک را می‌بینند که در مقابل طبیعت به تخیل نشسته، فکرمی‌کند که «ای خدا چرا همه هنرمند و اهل دل نیستند تا دنیائی سراسر، زیبائی و نیکی و صفا بیافرینند، تا با هنر مهر و محبت، زشتی و بدی و پلیدی را از جهان براندازند! چرا بخلاف سایر

آفریدگان، بشر همیشه بدنبال هر که گمراه تر و ستمکارتر است
می رود ! »

یا مرغ روح استاد را تماشامی کنند که همواره در آسمانها
بجستجوی کمال زیبائی در گردش و پرواز است تا محبوب خود را
در زمین، بآن زیبائی بیاراید...

ماه من

بالذت غم، سرخوش بودم و بی مقصد و مقصود ، درخیا بانها
میکشتم .

غم ، عینکی است که رنج و غصه دیگران را آشکارتر میکند
و جانگدازتر .

از چشمهای نگران و قیافه‌های پریشان و قدمهای آشفته ،
مایه اندوه میگرفتم و با آه و سوز درینغ ، بزخم دردمندان ، مرهم
میکذاشتم .

میرفتم تا بدکه نقاشی رسیدم . آنجا که هنرمند ، بدرد و
حسرت‌های خود، جسم و صورت میدهد و بخلاف ما که از دیگران
توقع و انتظار داریم، او از همه قطع امید کرده و در این تلاش است

که کمال آرزورا بدست خود بسازد .

آثار کسادی و بیچارگی از در و دیوار دکان هویدا بود . در پشت شیشه‌های غبار آلود پنجره ، دو سه نقاشی بی‌قاب و چند کتاب کهنه و مقداری ظرف قدیمی چینی و بلور دیده میشد . استاد نقاش روی چهار پایه‌ای نشسته بود و بر پرده‌ای که روی سه پایه قرار داشت . کار میکرد .

گوئی آشیانه دل خراب من باشد ، آهسته در را باز کردم و وارد شدم . نقاش جوان ، نگاه خسته‌ای بمن کرد و سلام مراجوب بریده‌ای داد و بکار خود مشغول شد . از آن نگاه شنیدم که گفت چرا آمدی مرا آزار کنی ! تو یا فقیری یا ثروتمندی ؛ اگر فقیری که پرده نقاشی نمیخری ، اگر ثروت داری که استادان خوب را می‌شناسی و از من و از این دکان حقیر ، چیزی نخواهی خرید . اهل دلم که نیستی تا بدانی این قلمها که من بجان خود زده‌ام و این رنگها که از خون و اشک خود ساختم ، چه قیمتی دارد ... در این افکار بودم و در دیوار و پرده‌های نقاشی را تماشا میکردم ، یک گوشه ، کوزه آب و جاروئی بود که غریبانه سر بدیوار گذاشته بودند ؛ یک طرف ، مقداری لباس و اسباب چائی ، روی نیمکت چوبی پراکنده بود . پرده‌ها غالباً بنظر ناتمام می‌آمد : گوئی باغبانی ناگهان ، قهر کرده و دست از کار کشیده یا باد سختی ، بساط عیش و عشرتی را برهم زده یا آنکه استاد ، در کشیدن صورت محبوب ، درمانده و پرده را ناتمام گذاشته ...

قصه پرده‌ها همه محزون بود : یک جا دختری گیسوان بیاد داده ، فریادکنان بطرف دریا میدوید تا قایق معشوق را از دست

طوفان بگیرد ؛ جای دیگر ، خانه‌ای بود در کنار جنگل ، که پیش چشم خانواده ، می سوخت . يك تصویر هم از دختری بود که اشک خود را در آینه تماشا میکرد .

هر دفعه که دریای پرده‌ای می‌ایستادم ، استاد نقاش ، در ضمن اینکه بکار خود مشغول بود ، روی چهار پایه بخود می‌پیچید و زیر لب میگفت « ناتمام است » یا میگفت « هنوز خیلی کار دارد » .

میگشتم تا پیرده تاریکی رسیدم : شبی بود و دریای بیکرانی ، دست راست در کنار صحنه ، شاخ و برگ درختی از باد خزان ، روی دریا بهم می‌پیچید و صورت ماه از شکاف ابر تیره‌ای میدرخشید ، امواج خروشان دریا هر جا فرومیرفت ، آبی سیاه بود و هر جا بالا می‌آمد ، از نور ماه ، سفید دودی میشد .

احوال شوریدگانرا در آن پرده سیاه تماشا میکردم و در فکر بودم بخصوص که نقاش هم مرا بحال خود گذاشته و ساکت بود . دانستم که آن کار را تمام میداند ، پرسیدم آیا پرده از فکر شماست یا تقلید است ؟ آهی کشید و گفت متأسفانه تقلید نیست .

روبرویش ایستادم و گفتم آیا ممکن است این صحنه را برای من ترجمه کنید و بگوئید چه خاطره و فکری باین صورت درآمده ؟ ابروانش درهم رفت و دهان باز کرد اما يك لحظه بروی من خیره شد و با ذوق و تعجب گفت آیا شما فلانی نیستید ؟ من عکس شما را دارم .

گفتم بلی ، من فلانیم . یخی که در صورت و زبانش بسته بود ، آب شد و گرم و مهربان ، نالید که ای آقا من سالها آرزوی دیدن شما را داشتم ، چه شبها و روزها که در خیال ، با شما گذرانده‌ام .

گفتم منم همیشه بدنبال هنرمند و اهل دل میگردم .
گفت اما شما ازمن چیزی میخواهید که ازعهده بر نمیآیم
کجا میتوانم آن خیالاترا که در این پرده آورده ام ، برای شما
نقل کنم ، زبان من این قلم است و گویاتر ازاین ، زبانی ندارم .
این پرده اول سیاه بود و ماه نداشت یعنی مثل روزگار خودم ،
دریائی بود و شب طوفانی ؛ این شاخه شکسته ، دل من است که
بیک مو بند است . اما همان شب که پرده را ساختم ، او بخواهم آمد
و گفت صورت مرا در آسمان بیاور . فردا این ماه را کشیدم و پرده
را روشن کردم . حالا شما بروشنائی این ماه ، دریای آشفته دل
مرا ببینید و خیالات مرا حکایت کنید .

غرق آن پرده و دریا شدم و وحشت تنهائی و نامرادی را در
طوفان زندگی تماشا می کردم ، می دیدم که ما همه تنها باین دنیا
می آئیم و تنها در این طوفان ، دست و پا می زنیم و تنها به نیستی
می رویم ؛ می دیدم که آن بر گهای خزان که بطوفان می ریزد ،
همه آرزوهای ما است که از جان جدا می شود : آرزوی عشق و
وفا ، تمنای بقا ، خواهش فهم اسرار خلقت ، احتیاج بزبیائی ،
حاجت بدوستی و همدلی .. دیدم آن شاخه شکسته که نقاش نشانم
داد و گفت دل اوست ، عنقریب از دست خواهد رفت و آن ماهی
که آرام و بی اعتنا بر این غوغا مینگردد ، مثل هر که ماهست ، در
کار رفتن و بیوفائی است . آری دیدم که هنرمند اینهمه تمنا و
نامرادی و زاری را بصورت شعری ساکت در آورده .

گفتم اما تا من ندانم این ماهی که بر دریای دل عاشق
میدرخشد آیا بعمق این دریا هم رسیده ، نخواهم توانست این قصه

را ساز کنم .

گفت شرح حال و عشق من دراز نیست ، پدرم هر چه داشت ،
قمار کرد و يك روز ازدست طلبکار ، سر به نیست شد ... مادرم با
من و يك دختر ، روی خاک ماندیم . خوشبختانه مرحوم ... که
همسایه ما بود ، خبر شد و چهار سال تمام ، مخارج ما را داد تا
مادرم مامائی یاد گرفت و خواهرم درس خواند و معلم شد . اما
من بعموض اینکه عقب تحصیل را بگیرم و کار کنم و نان در بیاورم ،
نقاشی و تنبلی میکنم و از نان مادر و خواهرم میخورم . چکنم او
مرا باین بلا گرفتار کرد ، یعنی يك روز مادرم ، صورت همسایه
بزرگوار ما را که بامداد کشیده بودم ، برد نشان داد . مهر و
دختر همسایه که عاشق نقاشی بود و خودش هم کار میکرد ، گفته
بود «علی استعداد دارد ، باید نقاش خوبی بشود» این حرف مهر و
برای من دستور و وحی آسمانی شد . شنیدم و هنوز در دلم می
شنوم که میگوید «اگر مرا دوست داری و میخواهی خود ترا فدای
من کنی ، جز نقاشی کاری نکن که من جز بهر مند شوهر نمیکنم.»
بایک همچو خواهش و دستوری چه میکردم ! من از وقتی که یادم
میآید ، دلباخته مهر و بودم اما آن روز که این پیغام و امر او را
شنیدم ، فهمیدم که عاشق زارم بهزار نصیحت و التماس مادرم ،
گوش ندادم و دیگر بمرسه نرفتم و نقاشی کردم ! بهر خواهش و
آرزویی پشت پا زدم و از تحصیل و زندگی بازماندم و عاجزوار ،
سربار مادر و خواهرم شد ، اما چه فایده ، هر چه زحمت کشیدم
بجائی نرسیدم ! اگر از صنعتگری که از هنر خود راضی نباشد ،
بدبخت تری بخواهید ، آن بیچاره ایست که مثل من ، معشوق را

از بی هنری ازدست داده باشد . امان که مهر و شوهر کرد و رفت ،
نقاش بدرا میخواست چکند ! رفت و مرا باین صنعت ناقص ، همچو
بامر کبی لنگ ، بدنبال عشق خود در بیابان حسرت گذاشت ...
منهم از بی کسی دردمرا در این پرده های غرق سوز و بدبختی ،
نمایان میکردم اما هیچکدام را باخرنمیرساندم تا آنکه این شب
تار و این دریای طوفانرا ساختم و مهر و را بصورت ماه در آن بالا
بنظاره اینهمه بدبختی ، نشاندم .

سررا زیر انداخت و چندی هردو ساکت بودیم . ناگهان
خیره بمن نگاه کرد و گفت از این شکایت کردن و نالیدن ، چه
حاصل ! باید از اینکار بیمعنی دست بکشم و باین فلاکت خاتمه
بدهم . من بخاطر اونقاشی میکردم ، حالا که امیدم از او بریده ،
دیگر برای چه این بدبختی را تحمل کنم ! گرچه ، خدا مرا
بدبخت آفریده ، هر چه کنم بدبختم ، از صنعت شکست خورده ام و
از معشوق ، ناامیدم و از عشق میسوزم ! مگر ازمن بدبخت تری
هم در دنیا هست !؟

ناله درسینه اش گرفت و سیل اشکش روان شد . دیدم که
قطرات جان عزیزش ، آلوده بغم عشق و رنج صنعت ، رشته وار
فرو میریزد و بهدر میرود . دو دستش را گرفتم و گفتم « محض خدا
اینطور گریه نکن ، تو نقاش بزرگی خواهی شد چرا که سه شرط
واجب هنرمندی یعنی خاطر طوفانی و دل شکسته و مایه عشق و
سوختن ، همه را داری ؛ هر که این سه نعمت را داشته باشد ،
علی رغم روزگار ، استاد و هنرمند خواهد شد . هنرمند از نا کامی
نمی ترسد ، چون هنرمندی عین وصال است ؛ دلی که در راه صنعت

افتاد ، هر روز قدمی بخانهٔ معشوق نزدیک میشود تا آنکه روزی از آن خانه میگذرد و معشوق زمینی را ندیده میگیرد و باز بر می‌رود تا بمعبد بلند هنر میرسد ، آنجا که هنرمند ، معشوق را بمیل خود ، خوب و با وفا و مهربان خلق میکند و می‌پرسند . آری کسیکه به اوج هنر و بعشق آسمانی رسیده ، از آن بالا بهره‌چشم معشوق زمینی و مال و مقام و خواستنی در این عالم است ، با لبخند تحقیر نگاه میکند چرا که اینها همه ، از نعمتهای بهشتی که خاص هنرمندانست سایه و شبی بیش نیست . اما بخدا زاری نکن که تو هنرمند و کامروا خواهی شد .»

باین زبان بر آتش دلش آبی زدم و تا آرام نگرفتم ، نرفتم . سالی گذشت تا باز گذارم بدکه نقاش افتاد . ممنون و ذوق-زده استقبال کرد و پرده‌های تازه‌ای نشانم داد . دیدم انگار سالها با جان و دل کار کرده و پیش رفته . خیال کردم که ناچار اینهمه ترقی را از برکت پند و دستور من دارد ، خوشحال و خندان شدم ، و گفتم شکر خدا که شما را بمعشوق آسمانی واصل می‌بینم اما باین زودی و آسانی تصور نمی‌کردم ...

محبوب شد و با صدائی نرم و آهسته گفت البته اگر دنبال نقاشی را گرفتم ، از نصیحت و راهنمایی شما بود اما در ضمن کار ، چیزی فهمیدم که دلم میخواست شما را ببینم و در میان بگذارم . ساکت شد و به تردید افتاد . گفتم هر چه فهمیده‌ای گرچه مخالف گفتهٔ من باشد ، بگو و خجالت نکش .

گفت مرا بیخشد اما حقیقت این است که خوشبختانه هنر ، عشق مهر و را از دلم نبرده بلکه هر چه بیشتر کار میکنم ، عشق او

در دلم زیادت‌تر میشود عاشق‌تر میشوم ، در صنعت ، بیشتر میروم .
مثل این است که اگر عاشق مهر و نبودم نمی‌توانستم در نقاشی ترقی
کنم ، هر روز که از عشق مهر و بیشتر میسوزم ، نقش و نگار دنیا
صد چندان میشود .

در هر رنگی هزار جلوه می‌بینم و در هر طرح و خطی ، هزار
پیچ و تاب و شکل دلکش بنظرم میرسد . وقتی از غم مهر و سرمستم ،
این صورتهای و منظره‌ها و حتی این قلم و تخته شستی و هر چه در این
دکانست ، همه بزبان می‌آیند و شرح جدائی و ناکامی را برایم
بشعر میخوانند و دستم را بوزن موسیقی ، روی کار می‌برند هر کدام
از قصه خود چیزی در پرده بیادگار می‌گذارند .

آن روز که خدا نکرده عشق مهر و از دل من برود ، مثل
این است که دست من بشکند ...

گفتم درست فهمیده‌ای ، من آن روز ، کتابی و پیچیده حرف
زدم ، معلمی کردم و شاید بیهوده گفتم ، راستی این است که تاشوق
و سوز معشوق زمینی نباشد ، صنعتگر ، بمعشوق آسمانی نمیرسد یا
بزبان دیگر همین معشوق زمینی است که هنرمند با آسمان می‌برد و
معبود سرچشمه نور و الهام دل خود قرار میدهد . حق باتست ،
صنعتگری که عاشق نباشد ، چراغی است که بیروغن بسوزد .

پس از آنکه حرف یکدیگر را فهمیدیم و یکدل شدیم ، گفت
می‌خواهم بیاد این صحبتها یک پرده برای شما بسازم . گفتم همین
شب طوفانی را بساز جز اینکه ماه من غیر از این خواهد بود ، باید
یک شب هم بتماشای طوفان دل من پردازی ، آخر منم دلی و
ماهی دارم ...

ماجرای سفر دماوند

امروز پنج ساعت بعد از نصف شب ، برخاستم که اهل خانه را برای رفتن بدماوند بیدار کنم . چمدانها و رختخوابها و لوازم مطبخ و زندگی ، دردالان ، پشت در حیاط ، رویهم انباشته و اتاقها بهم ریخته بود .

دیشب تا خیلی دیروقت همگی مشغول تهیه ساز و برگ سفر و پریشان کردن اسباب خانه بودند و چون میبایستی فردا حرکت کرد شب را همه در رختخوابهای ناراحت و با خیال و اعصاب خسته خوابیدند .

هریک را بزبانی گول زدم و بیدار کردم اما چرب زبانی من در مقابل اضطراب مسافرت و خستگی و کم خوابی و آن منظره

آشفته و شورانگیز، مفید واقع نشد و بالاخره آن همه و ولوله و گفتگو و داد و بیدادی که لازمهٔ سفر و بی‌نظمی فکر و شلوغی کارهای ما است، برپا شد.

چند مرتبه برای خواباندن سروصدا وارد معرکه شدم و نتیجهٔ معکوس گرفتم و همینکه دیدم نزدیک است کاسه و کوزه را بر سر من بشکنند، خودمرا کنار کشیدم و در يك گوشه ظاهراً بخواندن کتابی مشغول شدم که از حملات مردمی عصبانی و بی‌حوصله در امان باشم. اما نمی‌خواندم و فکر میکردم تا خیالم یابنجا رسد که نوابغ عالم از سوزن‌گرفته تا شکافتن اتم، اینهمه اختراعات مفید و محیرالعقول کرده‌اند، چه میشد که منم اختراعی می‌کردم، ای کاش می‌توانستم وسیله‌ای کشف کنم که هر ملت ضعیفی با وسیلهٔ مختصر بتواند خود را از حرص و طمع ملت بزرگتر حفظ کند و نصیب خود را از نعمت‌های خدا داده برای خود نگاهدارد.

با خودگفتم چرا چنین کشفی ممکن نباشد! مثلاً اگر هر فردی بمحض اشاره بيك دکمهٔ كوچك، بتواند قاره‌ایرا خراب کند، دیگر کدام زورگوئی خواهد توانست بضعیف‌تر از خود زور بگوید یا کدام دولتی جرئت تجاوز خواهد کرد! ..

از همین يك مثل ملاحظه می‌فرمائید که بنده هیچگونه استعداد اختراع مادی ندارم. من خود نیززود متوجه این معنی شدم و بفکر دیگری پرداختم. بخودگفتم مگر نه مقصود از همهٔ اختراعات، کشف وسیلهٔ خوشبختی است؟ پس چرا من بدنبال اختراعی نروم که مستقیماً و آن‌ناً بخوشبختی برساند!

صورت يك آدم خوشبخت و خوش و خرم را در نظر آوردم و دیدم که می‌خندد ، خیال کردم که پس برای خوش بودن باید خندید . مهین را که دختر زنده دل و زرنگ و کنجکاو است با اشاره پیش خود آوردم و گفتم مگر نه درهر کار و درهر راهی باید هدف و شعاری داشت تا از دودلی و بی‌ارادگی و سستی آسوده بود و بهر بادی نلرزید؟ گفت چرا زود بگوئید بدانم برای این سفرمان چه شعار و حکمتی در نظر گرفته‌اید اما دلم نمی‌خواهد اسمش را شعار بگذارید ، این کلمه خیلی لوس و بی‌معنی شده .

گفتم بیا در این سفر بهرپیش‌آمدی بخندیم . این حرف چنان بدلش نشست که مثل همه مریدان و پیروان جوان و ساده لوح ، معنی آنرا نپرسید و هزار سؤال بجا و بی‌جا که هر مرشد و رهنمائی را از میدان بدر می‌کند ، بر سرم نریخت . بهوا می‌جست و خانه را از این صدا پر کرده بود که بخندیم ، بخندیم ...

بعضی بحرفش خندیدند و دستش انداختند ، بعضی فریاد کردند که بابا بگذار بکارمان برسیم !

اتوبوس آمد و چمدانها و بارها را روی سقف گرفت و ما را سوار کرد و بگاراژ برد . از دالان تنگی وارد شدیم در صورتیکه يك اتوبوس دیگر در کار بود که از همان دالان بیرون بیاید . آن دومرکب کوه پیکر مثل دو دیو خشمگین ، غرش کنان رو بهم می‌آمدند ! چرا بهم نزدند و چرا ما زنده ما ندیم که من این یادداشت را بنویسم ، نمیدانم . اما تنها يك خطر اتوبوس در سر راه ما نبود ، جمعی مرد وزن و پیرو جوان و بچه با بنچه‌ها و بار و بندیه‌های فراوان ، در دو طرف دالان نشسته و ایستاده بودند و با خود را بدیوار چسبانند

و دست را برای ندیدن خطر، روی چشم گذاشتن، خود را از له شدن حفظ میکردند .

چندین نفر که معلوم نبود کدامیک کارمند گاراژند و چه اندازه از رأندن اتوموبیل اطلاع دارند ، به رانندگان دواتوبوس مخالف فرمان می دادند که بزن زیر ، برو جلو ، بپیچ ، بپیچ ، بزن رو ...

نزدیک بود فریاد کنم که مگر این گاراژ صاحب ندارد ، نظم و نسق ندارد ! آخر چرا یکنفر مأمور دالان نیست که به اتوبوسها اجازه ورود و خروج بدهد ! چرا می گذارند این مردم مثل سوسک و جانور ، در دالان ، کنار دیوار ، بلولند و راه را تنگ کنند و جان خودشان را به خطر بیندازند !

مهین تکانم داد و گفت آقا ، آقا ، بخندیم . . . خندیدیم و گفتم بخندیم .

در داخل گاراژ ، يك عده اتوموبیل و اتوبوس ، مثل دانه های کبریت که از قوطی در آورده و بهم ریخته باشند ، بدون نظم و ترتیب ، لای بالای هم افتاده و راهرا بریکدیگر بسته بودند و برای اینکه از هم جدا بشوند ، هر يك مکرر بفرمان مشتی آدم غیر مسئول از مسافر و حمال و گدا و تماشاچی و مردم بیکار که بشوخی و جدی دستور می دادند ، به عقب و جلو میرفتند و بهم می خوردند و بنزین می سوختند .

در میان ضجه و ناله چرخها و ترمزها و فریاد دستور دهندگان همهمه و صدای مسافرین بلند بود که دماوندی کدام است ؟ آب گرمی کجاست ؟ پس رشتی کو ! ..

نالیدم که امان از نادانی ! چرا محل هر مقصدی را معلوم نمی کنند تا اتوبوس آن مقصد در محل خود بایستد و مردم اینطور سرگردان نباشند ! چرا در این فضای بزرگ ، حرکت اتوبوسها نظم ندارد که از یک طرف وارد بشوند و از طرف دیگر بیرون بروند تا اینطور درهم نپیچند و عرصه را بر یکدیگر تنگ نکنند ! ای امان از این عشق به بی نظمی و لاقیدی که سرچشمه همه بدبختی های ما است ! ...

مهمین در جواب این ناله ها برویم خندید و گفت آقا پس چرا نمی خندید ؟ ...
خندیدم و گفتم حق با تست .

از گاراژ تلفن کرده بودند که ساعت هفت حرکت می کنیم ، بارهای شما باید ساعت شش حاضر باشد . بآن نشانی که تا ساعت نه ونیم اتوبوس ما مثل کندوی عسل در میان گاراژ ایستاده بود و مسافرین و اشخاص بیکار و گداها و کارمندان گاراژ و دیگران ، مثل زنبورهائی که ما نمی دانیم چرا لاینقطع بدرون کندو می روند و برمی گردند ، متصل وارد اتوبوس میشدند و یکدیگر را لگد می کردند و می رفتند و می نشستند و باز برمی خاستند و بیرون میرفتند و باز برمی گشتند و مدام با هم برسرجادادن اسباب و انتخاب جا و مزاحمتی که از آمد و شدها فراهم بود ، در گفتگو و بحث و مجادله و دعوا بودند .

در میان این ولوله ، صدای بارهائی که روی سقف اتوبوس می بردند و بی ملاحظه می انداختند ، گاهی چنان شدید بود که اتوبوس را می لرزاند و گوئی این دفعه سقف فرو خواهد آمد !

پیرزنی که جلوی من نشسته و دختری در بغلش بود ، از این صداها جیغ می کشید و داد و بیداد می کرد که خدا پدرتان را بیامرزد ، مگر می خواهید ما را زیر آوار بکشید! این سقف مگر چقدر طاقت دارد ، کوه احد را که نمی شود روی اتوبوس گذاشت ! یا حضرت ... خودت رحم کن ...

ناگهان روی سقف اتوبوس، دعوا در گرفت ، دونفر باهم درافتاده بودند و گویا باری را بهر طرف می کشیدند . چون علاوه بر آنها که در بالا دعوا می کردند ، جمعی هم در پائین ، داد و فریاد داشتند ، از حرف هاشان چیزی نمی شد فهمید ، بخصوص که مسافرین نیز هر يك بشوخی یا جدی چیزی می گفتند و صدا بصدا نمی رسید . آنچه دستگیرم شد این بود که کارمندان گاراژ ، بار مسافری را مثلا پنجاه من تشخیص داده بودند در صورتیکه مسافر به بیش از بیست و پنج من راضی نمی شد و میگفت بار مرا از روی سقف پائین بیاورید ، ولی آنها میگفتند که چشم ما قبان و ترازوست و بکشیدن احتیاجی نداریم !

نفهمیدم عاقبت این مشکل چگونه حل شد زیرا يك آقای محترمی آمد و روی نیمکت دست راست من نشست و بامن تعارف و محبت کرد . منم جواب دادم و با چشم و لبخند ، اظهار خصوصیت و تشکر کردم اما آقا را نشناختم و باین فکر فرو رفتم که کجا با ایشان ملاقات کرده و دوست شده ام ؟

در این فکر بودم که جوانی جمعیت را شکافت و بالا آمد ، بمن سلام کرد و گفت بنده در این گاراژ دوستانی دارم ، اگر فرمایشی باشد بفرمائید انجام دهم .

یادم آمد که وقتی شاگرد من بود ، خواستم بگویم آرزوی من این است که در این گاراژ و در گاراژهای دیگر ، نظم و ترتیبی بدهند . ولی آن آقای محترم نگذاشت فکر مرا بزبان بیاورم ، گفت بفرمائید زودتر ما را راه بیندازند که هزار درد بی درمان داریم .

بجوانك گفتم اگر ممکن باشد کاری کنید که ما را زودتر راه بیندازند .

او رفت و من از آن قدرتی که بوسیله او در دستگاه گاراژ برای خود تصور کردم ، مغرور و گستاخ شدم و بمنظور اینکه شاید برای شناختن آقا نشانی بدست بیاورم گفتم معلوم می شود جناب عالی در دماوند کار فوتی دارید نه قصد اقامت .

سری بحسرت تکان داد و تسبیح را شلاق وار روی زانوانش بحرکت درآورد و گفت قصد اقامت ... کار فوتی ... چه عرض کنم ! . مگر وقتی انسان را در آن ... باخور بستند ، دیگر می تواند دو روز در باغ و ملک خودش استراحت کند ! خدا نیامرزد آنکه فکر و کالت را بسر ما انداخت .

فهمیدم که آقا وکیل است ، یادم آمد کجا باهم آشنا شده ایم . بخیال اینکه محل مؤثری برای شکایت پیدا کرده ام ، خود را بگوش آقا نزدیک کردم و گفتم شمارا بخدا ملاحظه بفرمائید که رفتن از تهران بدماوند چه گرفتاری دارد ! برای این چند فرسخ راه چه معطلی و درد سری باید کشید و حال آنکه اگر نظم و ترتیبی در کار باشد ، باهمین وسایل می شود بدون این همه مه و هیاهو و زد و خورد و معطلی و بیچارگی در ساعت معین حرکت کرد و در ساعت معین

رسید و از این وضع بدویت و توحش بیرون آمد .

باز تسبیح را بجولان درآورد و آهی کشید و گفت ای آقا کدام نظم ، کدام ترتیب ، کاشکی بدبختی ما منحصر باین گاراژ بود ، اینها که چیزی نیست ، آب از سرچشمه گلآلود است ، همه در کار خود حیرانیم ، شما که بهتر می دانید ، من چه عرض میکنم ، نمیگذارند . نمیگذارند . . . محرمانه عرض میکنم . دستهای مرموزی در کار است من سایه این دستها را می بینم . . . مثلاً ممکن است بعضیها مثل بنده که بعضی جورها نیستیم اصلاً دوره آینده و کیل نشویم ! شما چه تصور می کنید ؟

گفتم نخیر ، بله ، خدا نکند ، همینطور است که میفرمائید .
در این ضمن غوغائی پیا شد و صحبت ما را قطع کرد : یک آقای عینک بچشم و عصا بدست ، بزور آرنجها و با تهدید : بگذارید ، راه بدهید ، مگر مرا باین گندگی نمی بینید ! .. خود را در آن خمیردان وارد کرد و گفت این خانم برود عقب بنشیند ، جای من اینجاست ، همه می دانند که من عادت دارم اینجا بنشینم . خانم گفت آقا من بلیط خریده ام و بلند نمی شوم . آقا گفت برای خودش کرده هر که بتو بلیط فروخته ، جای من اینجاست ، پاشو ، زود باش !

شوفر و شاگردش بالتماس افتادند که خانم ، بروید عقب بنشینید . این جای آقای دکتر است .

جمعی بحماییت خانم برخاستند و جمعی استغاثه میکردند که ای آقای دکتر ، ای خانم ، محض رضای خدا ، این دعوا را تمام کنید و بگذارید برویم ، آخر ظهر شد ، بگذارید برویم بکارمان

در میان صداها از همه مضحکتر و جان خراشتر صدای جوانی بود که بلیطها را ممیزی می کرد ، نه زبان داشت نه گوش یعنی گنگ بود و مثل گاوی که در خمره فریاد کند ، میخواست بزور فریاد غائله را بخواباند .

آقای دکتر در جواب یکی از حامیان خانم که گفت مگر این مملکت قانون ندارد ، فریاد کرد که من پدر قانونم ، من خودم قانون گزارم ، حالا شما می خواهید قانون را برای من تفسیر کنید ؟ . . . من میگویم جای من همیشه اینجا بوده ، از شوفر پرسید ، اینجا در حقیقت همیشه در اجاره من است . . .

راست نشستم و دهان باز کردم که از آقای دکتر پرسم آیا شأن و بزرگی و انسانیت هر آدم متمدن و بخصوص وظیفه قانون نگزار در این نیست که بهانه نیاورد و از قانون فرار نکند ؟

مهمین دستم را خارید و بیادم آورد که باید بخندم ، با هم خندیدیم .

نفع مسافرین که در حرکت اتوبوس بود ، بر حسن عدالت و ضعیف پروری غلبه کرد و چون دیدند که آقای دکتر مورد توجه کارمندان گاراژ است ، هر طور بود آن خانم را بلند کردند و مثل بغچه ای به ته اتوبوس انداختند و به دعوت مرد ریشوئی ، يك صلوات بلند ختم کردند .

جائی که سوزن فرو نمیرفت ، خانم کجا رفت و چه شد ، نمی دانم در ایام بچگی در کتاب فیزیک خوانده بودم که حدی از پری هست که اگر يك قطره بر آن افزوده شود ، چلیك آب هر قدر

محکم باشد خواهد ترکید ولی اتوبوس ما پر شد ، روی صندلیها
دونفر و سه نفر نشستند ، در راه رویك ردیف عسلی های كوچك گذاشته
بودند كه همه پر شد ، دو طرف راننده نشستند ، چند نفر به در
اتوبوس آویزان شدند ولی باوجود این ، متصل شاگرد شوفر فریاد
می زد : دماوند ، دماوند ...

باز یکی ، دوتا ، سه تا ، چهار تا مسافر با بار و بندیل ،
خود را بفشار و اورد می کردند و مثل قطرات آبی كه در حوض بریزند ،
در اتوبوس محو می شدند . من از این تماشا چنان حیرت کرده
بودم كه می خواستم فریاد كنم ای مردم ، هر چه در مدرسه یاد
می دهند دروغ است ، آن قطره آخری كه چلیك را می تركاند دروغ
است ، دروغ !

مهین كه مرا می شناسد فهمید در چه حالم ، زد زیر خنده
و مرا هم بخنده انداخت اما زود دهان را از آن خنده بستم و نگاه
پر معنائی باقayı و کیل كردم . معنی آن نگاه این بود كه آقای وکیل ،
ای برگزیده و نماینده ملت ، ای كسیكه مردم حقوق خود را بتو
واگذار کرده و حفظ جان و ناموس و رفاه و آسایش خود را بتو
سپرده اند ، آیا این بی ترتیبی و افتضاح را می بینی ؟ پس چرا
هیچ نمیگویی و فریاد نمیكنی ! ... فهمیدم ، این هرج و مرج و
خرابی را با خون دل در خاطرت یاد داشت می كنی تا امشب پیشنهاد
بگری بیندیشی فردا با دولت در میان بگذاری و تا باین بی سرو سامانی
خاتمه ندهی ، از پای نشینی ! ..

آقا در جواب نگاه من گفت پس آن جوانك شاگرد شما كه
گفت می روم و اتوبوس را راه می اندازم ، چه شد ؟ شما را بخدا

صداش کنید . بلکه مرانجات بدهد . من فردا باید مجلس باشم ، موافق و مخالف ؛ صحبت می کنند . . . گرچه حقیقتاً من هنوز تکلیف خودم را نمی دانم . . آخر هزار ملاحظه در کار است ، با این وضع آشفته آدم چه می داند فردا چه پیش می آید ! . . خوش بحال شما که وکیل نیستید و آسوده زندگی می کنید . . . اما مگر می شود در این مملکت بی دم گاو زندگی کرد ! شما که خودتان از همه چیز با خبرید ، آیا غیر از این است ؟

گفتم بله ، نخیر ، دم گاو که البته لازم است ، اگر واجب نبود خلق نمی شد .

تسبیح را بحرکت در آورد و گفت بله ، واجب است ، اگر نه من هرگز زیر این بار نمی رفتم . آخر تنها که کارهای خودم نیست ، قوم و خویشها و دوستان هم هستند ، بخدا بیشتر اوقات من صرف دوندگی کار دیگران می شود .

گفتم خوب ، البته آنها هم افراد این ملت هستند ، شما ناچار برای همه دوندگی می کنید . گفت چه عرض کنم ، این ملت گوساله که قدر نمی داند ، دوغ و دوشاب پیشش یکی است .

آن جوانك شاگرد من بزحمت خود را بمن رسانید و گفت تا ده دقیقه دیگر حرکت خواهید کرد ، يك بسته كوچك هست که باید از خانه ما بیاورند ، برای یکی از رفقا می فرستم .

گفتم خیلی متشکرم . وقتی جوانك رفت آقا یادش آمد که بایستی متغیر شده باشد ، بامن بنای داد و بیداد را گذاشت و شرحی از خرابی اوضاع گفت .

ولی چون بقانون طبیعت ، هر محنتی پایان می رسد ، عاقبت

به راه افتادیم و یکدفعه متوجه شدیم که در خیابان ایرانیم! صدای مسافری بر خاست که چرا از این راه می‌رویم! شو فور جواب نمی‌داد و میراند تا درس کوچهای نگاهداشت. آقای دکتر قانو نگزار، آهسته و با احتیاط فراوان، پیاده شد. شو فور و شاگردش التماس کردند که آقای دکتر، شمارا بخدا زود بیائید، مردم کار دارند. آقای دکتر گفت الان، الان می‌آیم رفت.

از ترس مهین که در آن موقع باریک از من تقاضای بیجای خنده نکند، ناچار سرم را بطرف آقای وکیل مجلس گرداندم و چون چشممان بهم افتاد و دیدیم که بایستی چیزی بگویم، گفتم منکه حوصله‌ام تمام شد. لبخند تلخی زد و گفت شما که کاری ندارید، تا غروب هم معطل بشوید اهمیت ندارد، فکر مرا بکنید که باید فردا صبح خودم را بآن خراب شده برسانم!

بمهین گفتم خوب است ما پیاده بشویم و با اتوموبیل کرایه برویم. گفت مگر نمی‌خواهید خیلی بخندیم؟ گفتم چرا... گفت اتوموبیل کرایه که خنده ندارد، خنده اینجاست. دروغی خندیدم اما از خنده غش‌غش مهین، راستی خنده‌ام گرفت.

ده دقیقه گذشت و آقای دکتر نیامد. صدای غرولند و اعتراض و التماس مسافری بلند شد، يك صدائی از همه بلندتر، برخاست که بیائید و استکانها را جمع کنید، به آقای دکتر بگوئید میوه بفرستد، چائیش جوشیده بود.

همه خندیدند و بنا برایت خنده، ما هم خندیدیم. مهین گفت دیدید گفتم اتو بوس جای خنده است!

حس خوشمزگی مسافرین از آن شوخی تحریک شد و هر کس
بصاحب شوخی که آن مرد ریشو بود . متلکی می گفت و جواب
می شنید و چون همه از بیحوصلگی و ناچاری مجبور بخندیدن
بودند یا آنکه مثل ما قرار گذاشته بودند که بهرپیش آمدی بخندند ،
هنگامه ای از شوخی و خنده بپا بود و نفهمیدم چه مدت طول کشید
تا آقای دکتر برگشت . هنوز ننشسته بود که آن مرد ریشو گفت
آقای دکتر ، نوش جان ، صحت وجود ، چه بوی خوبی می دهید ،
معلوم می شود قرمه سبزی داشتید ، حالا بنشینید و آواز قار و قار
شکمهای گرسنه ما را بشنوید ، بعد از غذا سازشیدن ، قرمه سبزی
را زود هضم می کند .

آقای دکتر در میان خنده حضار ، با حرکات تهدید آمیز
سرودست و عصا ، حرفهائی می زد که شنیده نمی شد .

باز براه افتادیم اما همینکه از شهر خارج شدیم ، ناگهان
اتوبوس ایستاد و دو نفر مأمور در جلو ما سبز شدند . یکی از آنها
آمد بالا و پس از چند لحظه روانداز کردن مسافرین ، بنای شمردن
را گذاشت و با تشدد تمام گفت يك ، دو ، سه ، چهار ، پنج ، شش ،
هفت ، هشت ، نه ، ده نفر زیادی سوار کرده ای !

از تصور مانع جدیدی که برای حرکت پیدا شد ، ناچار دلها
به تپش افتاد اما همگی اضطراب خود را در سکوت عمیقی پنهان
کردند و سراپا گوش شدند که جواب شوفور را بشنوند ، لکن اتفاقاً
شوفور جوابی داد که بهیچوجه مربوط با اعتراض مأمور ، نبود !
باز مأمور ، تعرضی کرد که هیچگونه ربطی بگفته شوفور نداشت !
چندین بار این سؤال و جواب نامربوط تکرار شد تا اینکه بدون

اخذ نتیجه ناگهان اتوبوس براه افتاد .

سرم را خم کردم که از آقای وکیل بپرسم آیا شما این زبان موکلین خود را میدانید؟ بنده که چیزی از این زبان دستگیرم نشد... آن مرد ریشو بصدای بلند گفت حیف که ما مدرسه نرفتم و زبان زرگری را یاد نگرفتیم، اگر نه حالا فهمیده بودیم اینها باهم چی گفتند ... بخاطر این بلا که از سرمان رفع شد ، يك صلوات بلند ختم کنید. صلوات بلندی ختم کردیم و مقداری بامهین خندیدیم .

منکه تازه از امریکا برگشته و شاهراههای آن کشور را دیده ام که صدها فرسخ در يك سطح صاف ، چهار اتوموبیل از هر طرف می روند و می آیند، از آن راه خاکی پرپیچ و تاب و دست انداز که جای دو اتوبوس را ندارد، غم دنیا بدلم آمد. همانطور که مثل دوغ درمشک ، سراپای وجودم زده می شد ، بدرگاه خدا می نالیدم که پروردگارا چرا بدل بزرگان ما نمی اندازی که در ضمن اینهمه اشتباه، یکدفعه هم يك کار حسابی و اساسی از خود بیادگار بگذارند! بی اختیار خود را بگوش آقای وکیل نزدیک کردم و گفتم آیا می دانید که در امریکا کارهای بزرگ عموماً بدست اهالی انجام و اداره می شود؟ مثلاً شاهراهها و راه آهنها و پل‌های عظیم و معروف امریکا همه را مردم ساخته اند. چرا ما در ایران اینکارها را ب مردم و انمی گذاریم تا در مدت کم ، رفع هزار گونه احتیاج کشور بشود و هم اهالی بتوانند هوش و جدیت و سرمایه خود را بکار بیندازند؟ فکری کرد و گفت بد پیشنهادی نیست، گرچه قدرت از دست دولت در می رود ... اما چه باید کرد که گرفتاریهای سیاست بما

مجال این حرفها را نمی‌دهد ..

برای اینکه از جا در نروم، ساکت شدم، مهین دستم را گرفت و گفت همه را شنیدم، مگر جواب این آقا خنده‌دار نبود. پس چرا نمی‌خندید؟ چاره نداشتم و خندیدم.

بقهوه‌خانه‌ای رسیدیم و ایستادیم شوفور و شاگرد شوفور با عده‌ای از مسافریں، برای خوردن ناهار و چایی، بقهوه‌خانه رفتند. ما با تنقلی که داشتیم اکتفا کردیم و باقی اشتها را بدمانند حواله دادیم. پس از ساعتی، مسافریں يك يك ناهار و چایی خورده، برگشتند ولی از راننده و شاگردش خبری نشد. مسافر ریشو گفت من آن میروم و راهشان می‌اندازم. رفت و پس از چند دقیقه برگشت و ترسان و لرزان گفت بخدا از هیچکس همچو کاری بر نمی‌آید که گرز را از دست رستم بگیرد! باور ندارید، بروید رستم دستان را ببینید که روی تخت نشسته و گرزگنده‌ای را می‌چرخاند و دود است که از اوقات تلخی، از سر و کله‌اش بالا می‌رود. اما اگر می‌خواهید رستم را بان بزرگی ببینید، باید با ذره بین نگاه کنید ...

همه خندیدیم ولی خنده من و مهین بنا باصل فلسفی بود و دخلی بخنده قباسوختگی دیگران نداشت.

پیاده شدم و برای گذراندن وقت، راه میرفتم. آقای وکیل نزدیک آمد و بازویم را گرفت و گفت بعقیده شما چه خواهد شد؟ گفتم بالاخره یا آنقدر تریاک خواهد کشید که جانش دربرود و در اینصورت دیگری این اتوبوس را بمنزل خواهد برد، یا آنکه يك وقتی از تریاک اشباع خواهد شد و خواهد آمد.

گفت نخیر، مقصودم اوضاع مملکت بود، گفتم چه عرض

کنم. من وارد سیاست نیستم، این سؤالی است که جادارد من از شما کرده باشم.

مثل کسیکه فقط بقصد درددل کردن حرف می زند و می خواهد باری از خاطر بردارد، شرح مبسوطی از قهر و آشتی و ساخت و پاخت و کلا بایکدیگر و با دولت و دیگران، گفت و منافع و اغراض شخصی هر یک را که موجب نظرهای سیاسی آنها شده، تشریح کرد و حدسیات مختلفی را که راجع با بقا یا انحلال مجلس زده میشود، شمرد و باز اصرار کرد که آخر شما بفرمائید، شما چنین و چنان هستید، من از خوانندگان و مریدان شما هستم و بعقیده شما ایمان دارم، بفرمائید من بکدام راه بروم اصلح است. آیا این رویه و سیاست بهتر است یا آن رویه و سیاست؟

گفتم اگر می پرسیدید آدم کشتن بهتر است یا نماز خواندن، می توانستم جواب عرض کنم لکن سیاست، در این مرحله از شعور و اخلاق بشری، بخودی خود، نه خوب است و نه بد. اگر نتیجه خوب داد خوب است و اگر نتیجه بد داد، بد است. گفت کاملاً صحیح است: لب کلام را فرمودید.

در ضمن اینکه باهم راه می رفتیم، سر را زیر انداخت و بفکر فرورفت. حدس زدم که حرف مرا در ترازوی عقل خود قرار داده و در فکر این است که بداند آیا از سیاست نتیجه خوب گرفته و دوره آینده وکیل خواهد شد یا نه. گفتم ممکن است وکیل، طوری با تدبیر و مهارت، بند و بست کند که دوره آینده هم وکیلش کنند اما این دلیل خوبی سیاست او نیست.

بی اختیار پرسید چرا! گفتم غرض من از نتیجه خوب سیاست،

آن نتیجه خوبی است که عاید مملکت بشود نه عاید شخص وکیل. چه بسا وکیلی که در اثر رفتار عاقلانه و وطن پرستانه خود، شکست بخورد و بار دیگر وکیلش نکنند ولی پافشاری او در راه راست، عاقبت برای مملکت نتیجه خوب خواهد داشت.

سست و سرسری گفت البته همینطور است. ولی زود اختیار از دستش رفت و مثل اینکه مرا فراموش کرده و با خودش حرف می زند. گفت وکیل مبارز باید بهر وسیله که باشد، وکالت دوره آینده خود را تأمین کند.

پرسیدم غرض شما از وکیل مبارز چی است؟ گفت یعنی آن کسیکه در راه عقیده مبارزه کند و ترسد...

گفتم یعنی بهر وسیله که باشد وکالت دوره آینده خودش را تأمین کند؟!

گفت من اینطور نگفتم، شاید شما بد شنیده اید. گفتم شاید. پس از چند قدم که هر دو ساکت بودیم گفت خواهش می کنم شما بفرمائید که وکیل بیچاره چه خاکی باید بسرش بریزد! جواب ندادم و فکر می کردم چه بگویم. باز خواهش خود را تکرار کرد. گفتم از حرف من بجز خستگی برای خودم و دردسر برای شما، حاصلی فراهم نخواهد شد، خوب است از چیز دیگر صحبت کنیم. گفت آخر من مرید و معتقد شما هستم، تا تکلیف مرا معلوم نکنید، دست از سرتان بر نمی دارم.

گفتم بعقیده من که نه شما قبول خواهید کرد و نه دیگران، وکیل مجلس باید عالم و باهوش و عاقل و خویشتن دار باشد، باید تاریخ و جغرافیای ایران و سایر کشورها و علوم سیاسی را کاملاً بداند،

باید مدام از جریان سیاسی دنیا بوسیله کتابها و مجلات و اخبار، آگاه باشد و بداند که ایران هم جزئی از دنیا است. باید مشی خود را همیشه با سایر اعضاء جهان موافق کند. و کیل باید وطن را پرستد و يك ذره از مصالح ایران را بهیچ نعمتی نفروشد گرچه نعمت انتخاب شدن در دوره آینده باشد، حتی اول چیزی را که باید فراموش کند، دوره آینده است.

و کیل باید فداکار باشد یعنی از خود نمائی و تعصب و لجاج و مال دوستی و مقام پرستی چشم ببوشد. راست است که وکیل باید مبارزه کند اما نه برای انتخاب شدن در دوره آینده، بلکه برای جلوگیری از فساد و هوچی بازی.

نگاه ملولی کرده که فهمیدم از این حرفها خسته و بیزار شده، گفتم منکه عرض کردم از طرف من بجز دردسر برای شما حاصلی فراهم نخواهد شد.

گفت این حرفها برای منبر و عظ و خطابه خوب است، حقیقت این است که شما هم اگر وکیل بودید نمی دانستید الآن چه باید بکنید، یعنی تقصیر ندارید، شما از کار سیاست بونبرده اید. گفتم من اگر مثل شما وکیل بودم و يك روش معینی نداشتم که بدانم الآن چه باید بکنم، از وکالت استعفا می دادم و دیگر خود را قابل ولایق وکیل شدن نمی دانستم.

قیافه اش درهم شد و من خود را برای شنیدن ناسزا حاضر کردم اما خوشبختانه شوقور آمد و مسافرین را صدا زد. همینکه پهلوی مهین نشستم، گفتم تو را بخدا مرا بخندان که خلقم خیلی تنگ است. باهم خندیدیم.

خلاصه اینکه اگر مهین نبود و دایم مرا متوجه حکمت و فلسفه
خودم نمی کرد ، شاید آن روز ده دفعه اوقاتم تلخ شده بود و یا
مردم دعوا کرده و هیچ نخندیده بودم .
خوشبخت مرشدی که مرید معتقد و مصر داشته باشد و گرنه
هیچ فیلسوف و مرادی ، بدون مرید پا برجا ، بعقیده خود ایمان
پیدا نمی کند .

باز آ

همچو پروانه در گلستان ، هر چه عطر و رنگ و خوبی بود ،
بیازی ، یغما می کردم ؛ دل گلها را می بردم و بازی کنان ، بیاد
پریشانی می دادم . سوز و ناله خوبان ، ساز و نوازم بود و از سرشك
دلبران ، باده غرور می نوشیدم .

آری ، بهار جوانی بود و هنوز در پرده فریبنده و سکر آور
صبح خیال ، کام خود و ناکامی دیگران ، در نظرم یکسان می نمود .
زخمی نخورده بودم که از درد ریش باخبر باشم .

زهی بیداد روزگار ! چرا اشکی را که جوان بشوخی از
چشمها فرو می ریزد ، در پیری باید از دیده خون بریزد ! مگر
این سنگ دل را در سینه جوان ، روزگار نگذاشته ؟ پس گناه ما

چی است !

اما صبح بهار دیر نمی ماند ، همینکه غبار مستی از چشم
برخاست ، نیکوان را خوبتر دیدم و یکی را از دیگری بهتر
پسندیدم. خار آرزو در خاطرم نیش زد، آنرا خواستم که هر چه گلها
همه دارند اوتنها داشته باشد. چشمانی سحر که جادوی نظرهای
فتان را از من بگرداند ، دلی که از دستبرد هوس ، پناهم بدهد ،
زبانی که از هر چه ساز و آواز و حکمت و دانش است ، بی نیازم کند ،
گیسوئی که بزنجیرم بیند و از تکاپو بازم دارد ...
تو همان بودی که آرزو داشتم !

ترا یافتم و از دست خوبان ، همه آسوده شدم ، از آن همه گل
پیمائی و سرگردانی ، خسته و آزرده بودم ، از سرگشتگی خلاص
کردی در حصار عشق ، از بیم غارتگران دل و جان ، امان دادی .
من از لذت بی رنج و عیش بی غم ، چه خبر داشتم ، تو
مرا بیهشت فراغت و آسایش بردی . چه جامهای روان آسا بمن
نپمودی و چه عیشهای بهشتی که نصیبم نکردی ، شوخ و سرخوش ،
در دامنتم می آرمیدم و دل بخوشی می دادم .

اما ... از افیون عشق ، چرا زیادی در باده ام می ریختی ؟
در آن نوای محبت که بگوشم می خواندی ، از مهر و دلباختگی ،
چه دستان و نوازشی بود که خود پرست و گمراه می کردی ؟ مگر
نمی دانستی که این وجود ناقص ما تا حدی تاب نیکی و مهر بانی
دارد ؟ !

در حصار عشق ، چرا به تنگنا گرفتارم کرده بودی ؟ مگر
نمی دانستی که این جان ناتوان ما تاب بند و حصار ندارد !

آوخ که شراب و نغمه عشق تو ، چندان پرزور و جانگزا
شد که از خود بیخودم کرد ، مست و مغرور شدم ، خوشی از نظرم
افتاد چشم و گوشم با نهمه عیش و سرور که برایم می چیدی بسته
شد ، از آسایش و کیف بهشت تو ، بیزار و گریزان شدم !
من تقصیر ندارم ، کی است که بارگران سپید روزیرا تا
آخر ببرد .

در آن مستی سعادت ، خاطر مآهنگ بیوفائی کرد ، گرچه
می دانستم که خوشبختی ، در وفاداری است .
دلم برای گل پیمائی و سرگشتگی ، بیتاب بود ، یاد آنهمه
گل که در گلستان با انتظار عطر و رنگ ربائی و غارتگری من
نشسته اند ، آزارم می داد .
تو فهمیدی که من در عذاب ، رشته محبت از گردنم برداشتی
و آزادم کردی .

همچو پروانه که از مشت خاطر خواه خود فرار کرده
باشد ، خود را بگلستان رساندم و باز بگل بوئی و دلفریبی
پرداختم ، ولی ندانستم چرا ، خوبان همه با من سرد و بیروح
بودند ، نمیگذاشتند عطرشان بمشام جانم برسد ، نمیخواستند
عکس رخسارشان در چشم دلم بیفتد درمانده و پریشان ، از این
گل بان گل می رفتم و آن عطر و رنگ و خوبیهای قدیم رامی جستم
و آن خوشیهای گذشته را تمنا می کردم . می گفتند ما همانیم که
بودیم ، آن خوشیها همه بجاست ، نیکوان باز همه خوبند ، آن
عطر و رنگها برونق پیش است ... اما تو ...

آری من ... من آن نیستم که بودم ! چرا ؟
منکه اینبار ، ذوق عشق ورزی را باشوق آزادی ، همراه
آورده ام ، پس چرا نمیتوانم مثل اولها ، اینهمه لطف و زیبائی
را با جان خود پیامیزم ؟

خوشگلی را زشتی می بینم ! مهربانی پریرخان ، رنجم
می دهد ! گوئی صفا از دنیا رفته ، زندگی نمک ندارد ! زمزمه
مرغان گوشم را می خراشد ! چشم خورشید ، بیحیائی می کند ،
از هوا گرد غم می بارد...

وه که زندگانی ، چه سرد و بیمعنی است ! برای اینکه دلم
را تو برده ای ... برای اینکه دلدار ، با من نیست .

باز آ ! که بی تو و دل ، چشم و گوش من بخوبیهای جهان
بسته خواهد بود . باز آ که بی تو ، درعیش بروی من نخواهد گشود .
بیا و باز از باده عشق سرمستم کن ، تا دنیا را بیبتم و صفا
کنم .

باز آ و از افیون عشق ، در ساغرم کن تا خوبان مرا در
بزم خود بپذیرند .

بیا و در آغوش گرم و محبت ، دربندم کن تا در پناه حصار
عشق تو بتوانم ... آری بتوانم گل بیویم و با پریشان ، هوس بیازم ...

زن فرشته است ... اما ...

بعقیده من ، وکلای مجلس همه باید زن باشند یعنی نه تنها در ایران بلکه در همه جای دنیا ، تا چندین قرن دیگر ، امور سیاست را باید بزنان واگذار کرد ، زیرا تا زمانیکه غرائز و فطریات ، بر رفتار و کردار انسانی حکم فرماست و نه عقل ، حکومت را باید بآنهائی سپرد که غرائزشان ملایم تر و نرم تر و از طبیعت حیوانی دورتر است .

البته پس از صدها یا هزارها سال که خوی بهیمی در وجود آشفته بشر فرونشست و عقل زلال و مصفا رو آمد ، اگر مردان نیز در امور اجتماعی شرکت کنند ، ضرر و خطری برای دنیا نخواهد بود .

اینکه تاکنون حکمفرمایی با مردان بوده ، از این جهت است که خواهش فرمانروائی و احتیاج بستمکاری ، در وجود مرد ازن شدیدتر و زورش از او زیادتر است و اما تاچه عهدی قانون جنگل که غلبه قوی برضعیف یا سلطه فطرت بر عقل باشد ، در جهان جاری خواهد بود ، میدانم ولی بی شک پس از سالها یا قرنهای ، همینکه از نور دانش و انصاف و عدالت در دل مردان روزنه ای پیدا شد ، روزی حکمروایان یعنی زورگویان عالم محرمانه انجمنی خواهند کرد و باهم بدردد دل خواهند نشست پس از چندین جلسه گفتگو ، عاقبت مخبر کمیسیون اقراریر ، اقرارنامه ایراکه بی تمهید مقدمه و نیرنگ و بدون پرده پوشی و عوام فریبی ، بزبان ساده و بی آرایش تهیه شده ، از اینقرار قرائت خواهد کرد :

«حضار محترم ، همگی میدانیم و اذعان داریم که تا بحال غرض واقعی ما از سیاست بازی ، حس غلبه و برتری و عشق بقدرت و شهرت و حکمفرمایی بوده و گرنه دلمان برای کسی نسوخته بود که اینهمه جان بکنیم و خودمان را در قمار خطرناک سیاست ، بهزار مهلکه بیندازیم ، از زاری و فغان وجدان دائماً گوشمان در عذاب باشد و از سوز خواستن و اضطراب نرسیدن و ترس از دست دادن ، پیوسته در تب و تاب و شکنجه باشیم ، راست را دروغ و دروغ را راست جلوه بدهیم ، مردم خوب را لگدمال کنیم و خاک پای بدانرا بچشم بکشیم ، زیبائیهای عدل و انصاف و نیکی را زیر پا بگذاریم و خودمانرا باوج خیانت برسانیم تا مثل بندبازان ، بهزار مشقت ، چند لحظه ای خودرا در آن مقام بی ثبات و لرزان نگاهداریم و چه بسا که بسر بیفتیم .

(همگی گفتند : صحیح است ، صحیح است) .

ما درماندگانی که در کار خودمان حیرانیم و لیاقت اینکه شخص خودمان را خوشبخت کنیم نداریم ، چه بی شرم و حیا ادعا می کنیم که سعادت يك ملت جهانی بسته ب فکر و رأی و اراده و عمل ما است ! (... وای بر ما ! وای بر ما ! ...)

مردم بیچاره همچو گنجشکی که مسحور افعی باشد ، بادهان باز و چشمهای از تعجب گشاده ، بی زبان و مبهوت بمانگاه می کنند و بحرفهای ما گوش میدهند و مثل گوسفندی که چوپان براند ، با اشاره فرمان و چوب ما ، بهر طرف که امر میدهیم حرکت میکنند ؛ هر روز هزاران اشتباه و حماقت و حرص و آرزو خودنمایی و هوس بازی خود را بر این بیچارگان تحمیل می کنیم و این سرهای بی گناه را همچو گوهای میان خالی ، در میدان رقابت و زور آزمائی خودمان بیرحمانه بانوك پا بهر طرف می اندازیم .

به اسب و شتر اگر هر روز علوفه ندهند ، بار نمیرد ، بمردم هم باید هر روز فکر تازه ای داد تا نشخوار کنند و سراز فرمان نپیچند .

یکروز گفتیم ای مردم اسپانیول ، اگر سعادت آن دنیا و بهشت جاوید را آرزو دارید ، اگر میخواهید که از کرسی بلند ریاست ما ، در دنیا و آخرت ، ستونی بشمار بیائید و در میان امثال و اقرا ن ، سرفراز و معزز و محبوب باشید ، هر که را بدستور ما فکر نمیکند ، گردن بزیند زیرا اگر آن گمراه نگون بخت ، در وقت رحلت ، سرش بیدن چسبیده باشد ، دروازه بهشت برویش باز نخواهد شد . در صورتی که اگر شما فداکاری کنید و این عمل

جراحی را که البته کمی برای طرف، دردناک خواهد بود، انجام بدهید، در آن دنیا کله بی سر را فرشتگان، خالی میکنند و بجای آن مغز پلید، یک مخ شسته و پاکیزه می گذارند و دوباره سر را طوری قشنگ، بیدن می چسبانند که هیچ معلوم نمیشود آن سر بریده شده.

همینکه گمراه این دنیا با مخ تازه و افکار پاک ما ازدور نمایان شد، دروازه بهشت، چهارطاق برویش باز خواهد شد و مرد بهشتی تا ابد در باغ خلد، بدست جراح فداکار خود، بوسه خواهد زد و گرنه با سری که دارای افکار دیگری غیر از دستور ما باشد، جز اینکه تا خدا خدائی میکند، در جهنم بسوزد، چاره وگزیری نخواهد داشت.

پس از آنکه گردنهای زدند و آدمها سوزاندند، گفتیم بس است، فرشتگان از سر چسبانند، خسته شدند.

یکروز هم بملت فرانسه که در شاهراه دانش و هنر، مشعلدار جهان بود، گفتیم اگر میخواهید از چنگال ظلم و استبداد آزاد بشوید، اگر میخواهید زورمند باشید که خوبیهای دنیا همرا در پای شما نثار کنند، اگر آرزو دارید که بیرق فرانسه تا ابد، بر قلعه افتخار در اهتزاز باشد، انقلاب کنید و خون یکدیگر را بریزید.

نقشمان گرفت و جوهای خون براه افتاد. اما همینکه دیدیم مردم از این بازی خسته و بیزار شده اند، گفتیم ای مردم باهوش و دانای فرانسه. زنهار خون گرانبهای خود را برایگان نریزید و از انقلاب همچون از اژدها پرهیزید که قدرت و ثروت و افتخار

شما همه را خواهد بلعید .

آن مردم هوشیار و دانشمند ، با همان ذوق و ولعی که علم شورش را بدوش گرفته و برای دعوت بانقلاب ، در دنیا گردش داده بودند ، رایت ضد انقلابرا بلندکردند و بدور دنیا بردند . طرفه این است که وقتی کسی میخواهد خانه‌ای بسازد ، اگر هزار نفر نانوا و عطار و قصاب و صابون پز ، ادعای معماری کنند ، ساختن خانه خودرا بهیچکدام از آنها واگذار نخواهد کرد . اما هرکس از اینها وبدتر از آن ، هرکس که هیچ حرفه‌ای جز حرف زدن ندارد ، اگر ادعا کند که من خانه سعادت شما و جهانی را میتوانم بسازم ، آن لاف وادعا را بی‌چون و چرا می‌پذیرند وهمه چیز خودرا تسلیم او می‌کنند !

علت این ضعف بشر ، ترس است و تنبلی : می‌ترسد با آدم پرمدها مبارزه کند و برای اینکه خودرا از زحمت فکر کردن و راه چاره جستن خلاص کرده باشد ، بی‌چون وچرا مهار زندگی را بدست کسی میدهد که ادعای رهبری دارد !

(صحیح است ، احسنت)

ما سیاستمداران ، از این دوخوی بشر ، استفاده‌ها کرده و مردم ترسو و تنبل را بسبب همین دو بیماری ، بکارهای سخت و جانکندنها و آدم‌کشیها و جنگها فرستاده‌ایم . آری اگر مردم ، تنبل و ترسو نبودند ، بما که در جای امن و راحت نشسته‌ایم و برای جلب‌جاه وکسب نام‌وشهرت فرمان‌جنگ میدهیم ، میگفتند «بخدا ما با آن مردمی که نمیشناسیم هیچگونه سابقه دشمنی نداریم ، چه بسا که آدمهای بسیارخوبی باشند واگر شما بگذارید ، بامادوستی

و همکاری کنند . چرا میخواهید بهوس ، زندگانی و آسایش ما
و آن بیچاره‌ها را بهم بزنید ! بچه حق ما انسانها را میخواهید
برای برتری بریکدیگر ، بصورت حیوانات درنده دریاورید و
بجان یکدیگر بیندازید !

اگر جنگ کردن و کشته شدن کار خوبی است ، چرا شما
سیاستمداران ، خودتان بمیدان نمیروید و باهم جنگ نمیکنید تا
این همه خون مردم بیگناه نریزد و خانه‌ها ویران نشود ، یا لااقل
چرا در جنگ پیش نمیافتید که ما بدنبالتان بیایم !
(وا اسفا ! وا اسفا)

ولی از ترس نگاه تند و حرف سخت ما و برای اینکه از
تنبلی ، با ما بگفتگو و مباحثه نپردازند ، میروند و با آن آدمهایی
که نمی‌شناسند و هیچ دشمنی ندارند ، دست بگریبان میشوند و شکم
یکدیگر را پاره میکنند !
(دریغا ! دریغا)

البته این دو خصلت بشری ، یعنی ترس و تنبلی ، ما را برای
هوسبازی و جاه طلبی و راضی کردن خواهشهای نفس و غرائز
شیطانی کافی است لکن باز احتیاط را از دست نمی‌دهیم و از ضعف
سوم بشر که خیال بافی و وهم پرستی باشد ، نیز استفاده می‌کنیم
زیرا حال و حقیقت ، هیچگاه در نظر انسان ، جلوه و معنی ندارد
ولایق خواستن نیست ، اما هر چند از عجائب و غرائب گذشته بگوئید ،
بالذت گوش میدهد و باور میکند و هر چند در آینده از وهم و افسانه
بچشمش بکشید ، بچه‌وار می‌پذیرد . هر فکر میان خالی را که با
فرض و خیال ، باد کنید و رنگ و روغن دروغ بزنید ، علم میکند

و بنده وار ، بدوش می گیرد و بمیدان میرود .

منتها بچه را باید هر روز با سیاب تازه ای بازی داد ، ما نیز هر زمان فکر و علم تازه ای بدوش مردم گذاشته و بیچارگان را بپرادرکشی و بدبختی روانه کرده ایم: یکروز افتخارات وطن را بازیچه قراردادده ، روز دیگر اقتصادیات را بهانه کرده : روز دیگر ...

(... میدانیم ، میدانیم ، بیش از این خجالتمان ندهید...)
این همه از مکر و فریب و سخت دلی های خودمان گفتیم :
از محنتها ورنجهائی که در این راه می کشیم نیز شمه ای باید گفت:
راست است که مردم خوش گمان و زودباور ، بارهوسرانی و امیال شیطانی ما را باسانی می برند ولی باوجود این ، کارسیاست و حکومت باین آسانی نیست که بنظر میرسد ، زیرا اگر چه در بعضی از نقاط عالم ، چماق حکومت را صاف و پوست کنده بدست می گیریم و بی محابا بر سر هر که بخواهیم فرود می آوریم ، لکن در نقاط دیگر که مردم بیدارتر و یا کمتر در خوابند ، ناچار چماق سیاست و ریاست را باید طوری پوشانید و بدست گرفت که مردم نبینند چماق است .

باید این چماق سفت و وحشتناک را در لفافه نرم و مطبوع قانون پیچید ، باید بهزار زبان بازی و شیطننت ، سعادت را که امری است واحد ، بصورت های مختلف جلوه داد و مردم را چندین دسته کرد و احزاب چپ و راست و وسط و گوشه و کنار ساخت و اختیار هر حزبی را بحقه بازی در دست گرفت و آنگاه نمایندگان ملت را باید تعیین کرد و بمردم گفت بروید این اشخاص را که ما

معلوم کرده‌ایم ، آزادانه انتخاب کنید ! مردم هم اشخاصی را که بهیچوجه نمی‌شناسند و از اخلاق و منویات و استعداد آنها خبری ندارند ، بنمایندگی خود انتخاب می‌کنند و دلشان خوش است که انتخابات ، قانونی و آزادانه صورت گرفته !

اما آنچه در شغل سیاست ، بیش از همه رنج آور و دردناک است ، این است که ما سیاستمداران عالم ، با وجود اینکه فکر و ذکرمان در شب و روز ، بدبینی و کج خیالی و تزویر و حيله است ، همگی در دست سه چهار نفر از همکاران خود بازیچه و اسیریم و با همه فراست و تیزهوشی و دوربینی و زرنگی که داریم ، نقشه و خیال فردای آن چند نفر را نمی‌توانیم بخوانیم و مدام از آنها پا می‌خوریم و هر روز نیرنگ جدیدی می‌بینیم که بخواب هم ندیده بودیم ! (باستثنای آن سه چهار نفر ، همه فریاد کردند : امان از

این گرفتاری !)

گرچه از یکدنیا عیب مردان ، مختصری بیش گفته نشد ، ولی می‌بینم که عرق رحم و شفقت در خاطر حضار محترم بجنب و جوش آمده و جملگی حاضرند که امیال نفسانی و هوسهای شیطانی و غرائز حیوانی خود را از این بیعد ، فدای آسایش اهل عالم کنند و سیاست و ریاست و حکومت را بزنان و ابگذارند زیرا با وجود تصدیقهای پیاپی و ناله‌های پیریا که از دل حضار محترم برخاست ، گمان می‌کنم بر همه ثابت و محقق باشد که بنای سیاست و حکومت ، تا زمانیکه بشر بحد رشد و عقل نرسیده ، ناچار بر غرائز حیوانی و امیال نفسانی خواهد بود و با اینحال بحکم رحم و شفقت و انصاف ، باید تا آن زمان ، سیاست و حکومت را منحصرأً بدست زنان سپرد که

دارای غرائز ملایمتر و فطرتی از خوی حیوانی دورترند .
بازی پسران و دختران را بنظر بیاورید و مقایسه کنید .
پسرها سواراسب چوبی می‌شوند و ترکه‌ای بدست می‌گیرند
و می‌دوند و ترکه‌ها را بهم میزنند و با هم برسرهیچ و فقط برای
بازی و ارضای غریزه درندگی ، جنگ میکنند . ناگاه یکی از
آنها فریاد میکند که از اینطرف بیایید و چنین و چنان کنید !
دیگری نعره می‌کشد که از آنطرف نروید و چنان و چنین
نکنید و باطاعت من باشید .

بچه‌ها دودسته میشوند و چه بسا که بحکم دورئیس خودخواه
و سرسخت که از دیگران جسارت بیشتر و صدای بلندتری دارند ،
بهم میریزند و دست و صورت و لباس یکدیگر را پاره میکنند .

ولی دخترها يك گوشه می‌نشینند و عروسك‌هاشان را حمام
میبند و لباس می‌پوشانند و اگر سرما خورده باشند ، دواشان
میدهند و برایشان عروسی‌های پر نشاط فراهم می‌آورند . هیچکدام
ادعای ریاست ندارند و همه برابر و یکسانند و باین جهت بتحریک
و اغوای این و آن ، بجان یکدیگر نمی‌افتند .

بلی اگر اختیار دنیا بدست زن باشد هرگز جنگی نخواهد
شد محال است و کلای مجلس اگر زن باشند ، بجنگ رأی بدهند
و مردان عزیز را بکشتن بفرستند ، چنانکه ما مردان هم با همه
بیرحمی و خون‌خواری که داریم ، زنان را بجنگ نمی‌فرستیم .
زن ، علت آفرینش و موجب بقاست ، اگر وجود لطیف زن
نبود ، زیبائی و عشق و شعر و خانه و گل و عیش و عشرت نبود ، اگر
دل پرمهر زن را خدا نیافریده بود ، شفقت و رحم و انصاف و عدالت

و مهربانی و دوستی وجود نداشت .

اگر تا بحال ، مردها یکدیگر را نکشته و ازین نبرده اند ،
بعشق وجود زنان و بنا به التماس و زاری آنان بوده و گرنه از
انسان ، امروز اثری باقی نمی بود .

اگر میخواهید بهشت را در همین دنیا بپا کنید ، سیاست و
ریاست و حکومت را بدست زنان بسپارید .

راست بگوئید آیا بهتر نمی پسندید که پیشخدمت مهمانخانه
زن باشد؟ آیا دلتان نمیخواهد که فروشندهٔ دکان مرد نباشد ؟

(البته ، البته)

آیا ترجیح نمیدهید که اگر بیمار شدید ، طبیب و پرستارتان
زن باشد ؟

(چرا ، چرا)

مگر از خدا نمیخواهید که در اتاق راه آهن ، هم سفرها
همه زن باشند؟ اگر سروکارتان با پاسبان و مأمورین دولت افتاد ،
آیا بهتر نیست همه شان زن باشند؟ آیا اگر رئیسی داشته باشید ،
آرزو نمی کنید که بجای آقا خانمشان روی صندلی بنشیند و بر شما
ریاست کند؟ آیا دلتان نمیخواهد در کوچه و خیابان ، بیشتر زن
ببینید تا مرد ؟

(البته زن ، البته زن)

زن فرشته ایست که برای مهرورزی و دلداری و مرهم گذاری
خلق شده ، ما امروز بآن حد از دانش و خرد رسیده ایم که میدانیم
تا غرائز حیوانی در وجود ما حکم فرماست ، حکومت را باید به
آنهائی سپرد که خوی فرشته دارند .

بلی زن فرشته است ... اما ...

چند نفر از پیرمردان سر تصدیق جنبانیدند و گفتند: «بلی

زن فرشته است ... اما ...»

دیگران سرها را پیش آورده منتظر بودند که باقی جمله را

از ناطق بشنوند، ولی اوسر را بچپ و راست حرکت داد و با صدای

مرموز گفت :

«بلی زن فرشته است ... اما ...»

باستثنای آن چند نفر پیرمرد مجرب، دیگران فریاد کردند

که بگوئید ، جمله را تمام کنید، این اما برای چی است !

پس از لحظه ای تفکر و تردید ، ناطق آهی کشید و با صدای

پست و نالان گفت : «بلی زن فرشته است ... اما تا وقتی زن شما

نشده ...»

(همگی فغان کردند که واحسرتا ! دردا و دریغا !)

چنان آه و افسوسی پیا خاست که جلسه بی اخذ نتیجه برهم

خورد !

خود نمائی

گربهٔ عزیزی ، بیوی کباب . جست و روی میز فرود آمد
اما بی تأمل ، دست و پا را زیر خود خم کرد و چنان آسوده و بی خیال
نشست که تعجب و حال دفاع مهمانان ، بدل به آرامش و بی طرفی
شد زیرا گذشته از اینکه همگی از لطف خانم ، نسبت با و آگاه بودیم ،
بیچاره گربه نه تنها آرام و بی صدا نشسته بود ، بلکه چشم را بست
و سر را گردانید که نگاهش بظرف کباب نیفتد .

البته از لرزیدن نوک دماغش پیدا بود که از بوی کباب ،
بیش از ما نصیب می برد ولی چون از سهم ما چیزی کم نمی شد ،
جای نگرانی نبود .

خانم صاحبخانه برای اینکه دل ما را از هر قصد سوئی خالی

کند ، با لبخندی حاکی از حمایت و محبت فراوان ، گربه را نوازش کرد و گفت به بینید ملوس من چه با ادب و خوبست ، تا اجازه ندهید ، جلونمی آید و دست دراز نمی کند .

یکی از رفقا گفت اما خدا می داند الان چه افکار شیطانی از خاطرش می گذرد !

دیگری گفت بیچاره مینالد که خدایا چرا اینهمه تمنا و سوز کباب را در جان و دهان من آفریدی و اینهمه مشقت و زور را به اینها دادی !

صحبت بدو را افتاد و هر کس چیزی گفت مگریکی از دوستان که خاموش بود و در عالم دیگری سیر می کرد .
گفتیم نوبت شماست .

منظره دوری از پیش چشم گذرانید و درنگی کرد و گفت نمی دانم چرا این صحبت ، حکایتی بیادم آورده که هیچ ربطی به کباب و گربه ندارد ، میترسم اگر برایتان نقل کنم ، دستم بیندازید .
گفتیم بگو که پیوند خیالات ، کار دلست و کسی در اینکار ، حق دخالت ندارد .

دستی بچشمها مالید و با تبسمی محزون گفت :

« در آمریکا از شهری شهری میرفتم ، انگار که از جنس آن مردم نیستم ، نه کسی مرا می شناخت و نه صاحب دلی از حال دلم می پرسید . آنهمه زیبایی را از دریچه خط آهن تماشا می کردم که به ابرغم و بیزاری آلوده بود . می دیدم که دنیا به تند و پوچی باد می گذرد ، جنگلها و کشتزارها و شهرها بویرانی می روند و روی هم فرومی ریزند . آفتاب ، نور نداشت ؛ صدای مقطع ترن ، بر سر

و قلبم می کوفت و می گفت از جهان گشتن چه فایده ، آن را که می جوئی پیدا نخواهی کرد ، توهمه جا غریب و بی یاری ...
وجود خسته و بیهوده خود را بزور از چنگ این خیالات ، کشیدم و برستوران بردم . در آنجا بر سر هر میزی چهار نفر می نشینند . پیش از من ، دو پیرزن روبروی هم قرار گرفته بودند . همین که نشستم و سر را بلند کردم ، ناگهان قد و صورت و اندامی در مقابل خود دیدم که مرا از ابهام آرزوهای پریشان بیرون آورد . همان بود که يك عمر سعی می کردم بر پرده تصور ، نقاشی کنم و نمی توانستم .

با مختصر تعارف معمولی ، روبروی من نشست و بخواندن صورت غذا مشغول شد . من هم آشفته و لرزان ، بهمین کار پرداختم اما هر چه می خواندم ، شرح غربت و بی کسی و آرزومندی خودم و توصیف خوبی و مهربانی خلقتی بآن زیبایی و طنازی بود .

اگر مثل من گرفتار غربت شده اید ، می دانید که آدم غریب ، زود دل می بازد یعنی پیش از آنکه معشوق را ببیند ، دل را از بی کسی باخته .

من در وجود آن نازنین ، هم کس و کار می دیدم و هم معشوق و محبوب . مگر می شود صورت آرزو را دید و خوبی ها همه را در او تصور نکرد !

در رستوران راه آهن ، باید اسامی غذائی را که دستور می دهید ، بامداد بنویسید . نسخه اصلی را می برند و سواد آن در صفحه زیر ، برای شما می ماند .

پیش خدمت آمد و دستورها را از میز ما برداشت و برد . همگی

بواخواندن نسخهٔ ثانی و چشیدن لذت غذائی که خواسته بودند سرگرم شدند الا من که اشتها و خوردنی را فراموش کرده و بنظر بازی مشغول بودم. گاه براست و گاه بچپ ، بمنظر فراری نگاه می کردم و هر دفعه چشم را بدست و صورت و سروصورت آن صنم می کشیدم و می گذشتم . دلم می خواست اتاق آهنین ، پردرریاورد و با آسمان پرواز کند تا هرگز بمنزل نرسد بلکه بتوانم وقت و جرئت حرف زدن پیدا کنم .

ای کاش می توانستم آن احوال را برای شما تشریح کنم و بگوش خود بشنوم که در میان امید و نومیدی، خواستن و نتوانستن، آنهمه نزدیکی و دوری و هزار حال مخالف دیگر ، چه فکرها می کردم و چه حال و شور و درد و سوزی داشتم .

خلاصه ، منکه دستور آن حوری را ندیده بودم ، اوهم که نمی دانست من چه دستوری داده ام ، لکن پیشخدمت ازهر غذائی، دوظرف می آورد، یکی را پیش او می گذاشت و دیگری را پیش من . وای که هر دفعه چه وجد و ذوقی می کردم ، هر دفعه که معلوم می شد هم سلیقه تر و هم فکر تریم ، آتشم چه شعله ها می کشید !

حتی هر دو يك میوه و شیرینی خواسته بودیم .
آرزو در نهادم چنان سر کشید که دیدم الآن آنچه را باید ،
خواهم گفت و فریاد کرد ، هر چه با دادا باد !
برای اینکه خود را از چنین جسارت و بی باکی نگاه دارم ،
بخدا عیناً مثل این گربهٔ بی نوا ، سرم را گرداندم و چشم را بی
اختیار بستم که صورت آن فرشته را نبینم . بلی من می دانم باو چه
می گذرد ، شماها از دل زار و نزار این گربهٔ بیچاره خبر ندارید .

رفیقمان ساکت شد و بفکر فرو رفت .

گفتم باقی را بگو . گفت چه بگویم که باقی قصه با هیچ سریشی بگر به نمی چسبد .

خانمها التماس کردند که بگو و یقین داشته باش که اگر بگر به نچسبد ، بما خواهد چسبید .

گفت : « بلی ، سرم را گرداندم که اورا نبینم اما من بخوبی ملوس شما نبودم و نتوانستم مدتی با ادب باشم : ناگهان خودم را دیدم که باونگاہ می کنم ! اوهم بمن نگاه کرد و هر دو لبخند زدیم . اگر وقتی از برق عشق ، سوخته باشید ، می دانید که در آن يك نگاه ، چهها دیدم و چه آرزوها کردم : آن حور و معشوق بهشتی را که حتی در خیال ، جرئت دیدن نداشتم ، دیدم که از بهشت ، هرمرهمی از لطف و صفا و عشق و مهر و وفا که برای درمان دل ریش و پریش من لازم است ، همراه آورده !

زبانم از وحشت وصال ، چنان بسته بود که گوئی سنگی در دهان دارم ، با چشم فغان کردم که ای فرشته آسمانی ، بدادم برس ، من نمی توانم ، تو بگو ، عطردانرا بگشا ، مست و آزادم کن تا هر چه باید بگویم و جان را نثار کنم .

مگر ممکن بود وجودی بآن نازنینی ، ناله و فغان مرا نشنود !

گفت شما خارجی هستید ؟ گفتم بلی ایرانیم .

چشم و دها نش از خوشحالی باز شد و گفت چه اتفاق خوبی ، خیلی میل داشتم با ایرانی ملاقات کنم بخصوص با کسی که اینطور با من هم سلیقه باشد . لابد قهوه را هم مثل من بی شیر می خورید .

رفتیم به سالن ، صندلی‌ها را نزدیک هم گذاشتیم و نشستیم .
آفتاب ، روشن شد و صورت عبوس دنیا از هم شکفت ، در و دیوار
و کوه و دشت ، خندان شدند . دلنوازترین آواز از قطار بگوשמ
می‌رسید و عاشقانه‌ترین حرفها و شعرها در خاطر م ساختن می‌شد .
گفت « شرقی‌ها اگر در صنعت عقب باشند ، در علم زندگی
و فلسفه فردی ، از ما پیش‌ترند .

بقراری که شنیده‌ام ، هر ایرانی هزارها شعر و مثل می‌داند
و در حصار از پند و حکمت ، از شر بلاها در امانست . شما هم البته
اشعار خیام را از بر کرده‌اید و هر وقت گرفتار فکر رنج‌آوری می-
شوید ، زیر لب شعری می‌خوانید و خود را از بند غم آزاد می‌کنید .
ما هم خیام را می‌خوانیم اما هنوز مثل شما باین حکمت ایمان
نیاورده‌ایم و باین جهت آنطور که باید در ما اثر ندارد . شما از بس
در این افکار غوطه می‌خورید ، همه حکیم و فیلسوفید ، دنیا را
روشن‌تر می‌بینید و خوش‌تر زندگی می‌کنید .»

خودم را گرفتم و گنجینه‌دار حکمت ایران شدم ، گفتم ما
بغیر خیام ، صدها سخندان و حکیم داریم که هر یک در داروخانه
خود به‌علاج دردها مشغولند ، اگر بخواهید ...
گفت آری می‌خواهم و خواهش می‌کنم چندی از آن گفته‌ها
و پندها بگوئید ، شاید مرهمی باشد .

گفتم اما اگر بدانم خدا نکرده چه نگرانی دارید ، گویا
بتوانم علاج آنرا در محفظه خاطر پیدا کنم .
گفت از شوهرم قهر کرده‌ام و بخانه پدرم برمی‌گردم که
طلاق بگیرم .

از خوشحالی لرزیدم و گفتم اگر علت این قهر وجدائی را بدانم بهتر میتوانم پند و حکمتی را که مناسب باشد، بیاد بیاورم. غرض این بود میانه را چنان پاره کنم که قابل وصل و اصلاح نباشد.

گفت «دریک دانشکده برسر یک میز: درس می خواندیم و بعد از چهار سال عاشقی، زن و شوهر شدیم. خیلی آدم خوبی است اما دیگر این خوبی را نمی توانم تحمل کنم.

صبر و طاقتم تمام شده، شب و روز در آزمایشگاه می گذرد. من بخاطر عشق و زناشویی از هر خواهش و هوسی دست برداشتم اما او هر روز از من دورتر و بکار خود عاشقتر می شود. می خواهد داروئی بسازد و دنیا را از سر مرض بزرگی خلاص کند. چند سالی به نصیحت مادرم، تاممکن بود خودم را بخانه داری و موسیقی و نقاشی و گل کاری مشغول کردم اما فایده نکرد و دردم فراموش نشد. چکنم که عشق و محبت در من قابل تقسیم نیست، باید یکجا ببخشم و یکجا بپذیرم. عشق من یک قطعه الماس است که نمی توانم بشکنم و باین و آن بدهم، خرده عشق را هم از کسی قبول نمی کنم.»

از شنیدن این راز امیدبخش و نکته عشق آموز و از تماشای آن چشمان عاشق جو، زندان غربت و تنهایی شکست و گلشن غمخواری و دلداری، برویم باز شد. دانستم که روزگار ناکامیم بسر آمده و نوبت بخت و کامرانیم رسیده یعنی آن حوری آزرده، از میان یک دنیا خواستار مرا پسندیده و بمن پناه آورده!

هزار حرف و شعر عاشقانه در خاطر می جوشید که بگویم

و طوق بندگیش را بگردن بگیرم اما در نگاه پر معنی و حرکات مهربان
و صدای دلنوازش دیدم که فکر مرا خوانده و الماس عشق را یکجا
بمن بخشیده ، نیازی بتمنا و زاری ندارم .

همینکه خود را معشوق و او را عاشق دیدم ، بخودنمائی و
حکمت فروشی پرداختم . می خواستم محبوب را در خاطر پر گوهر
خود به گردش و تفرج ببرم و آنهمه را نثارش کنم .

چندین شعر مهر پرور و جانسوز ، در نعت وفا و بردباری ،
برایش خواندم و با آب و تاب ، تفسیر کردم و برای اینکه بداند
بزرگواری را بیچه حد رسانده و بیچه درجه از اخلاق ملکوتی
رسیده ام ، گفتم ... اما در چشمش نگران بودم که مبادا باور کند .

گفتم این بیچاره شوهر شما بقیمت رنجاندن معشوق که از
هر مصیبتی بالاتر است ، تلاش می کند که دوائی بسازد و نام شمارا
جاویدان کند ، می خواهد بیماران و رنجوران دنیا ، دعا گوی
شما باشند ، می خواهد هر چه پول و جواهر است ، پیای شما بریزد .
این مرد فداکار ، استعداد خود را در راهی که خدا معلوم
کرده بکار می برد تا وظیفه انسانیت را بجا آورده باشد . بر شماست
که او را در این جهاد مقدس ، یار و یاور باشید و بار رنج و زحمت
او را با شوق و شور عشق ، آسان کنید یعنی سوخته ای را با آب برسانید
چرا که هیچ وجودی بیش از دلدادۀ دانش و هنر ، بمهر و نوازش
احتیاج ندارد . شما هر دو عاشقید اما لذت عشق را او می برد که
در راه فداکاری و جوانمردی یعنی برای اینکه لایق عشق شما باشد ،
ساعتها هر روز ، از این وجود حور سرشت ، چشم می پوشد و با
رنج هجران می سازد ...

می گفتم و می دیدم که هر لحظه شیداتر و بمن عاشقتر می شود،
با نگاهی بی حرکت و دهانی باز و خاموش می گفتم ، حکیم و استاد
و معشوق و شوهر من توئی ، این خوبی ها که می شمری ، همه در تو
جمع است ، بگو که هر چه بیشتر از این بند و حکمت بخوانی عاشقتر
و واله تر می کنی .

دانه های اشک ، مثل بارانی که بگنجه شکفته بریزد . بلبهای
خندان فرشته ام فرو می ریخت . دستم را گرفت و خواست چیزی
بگوید اما گریه مجالش نداد .

برای اینکه انتقام خود را از همه خوب رویان جهان بگیرم ،
دستش را در دستم گرفتم و نگاه داشتم و خودم را تماشا گاه و مایه
رشک هر چه عاشق و معشوق است ساختم تا همه ببینند منم که جسم
و روح و عقلم همه یکجا پسند معشوق افتاده !

در این احوال بودیم که قطار آهسته کرد و به ایستگاهی رسید .
فرشته ام بدون آنکه نگاه را از من بردارد ، دستها را نرم و مهربان ،
از دستم کشید و با صدائی پست و نالان ، گفت از این اتفاق خیلی
خوشوقتم ، خوشبختی رفته را شما بدل من باز آوردید . چه درست
گفتید که لذت عشق ، در فداکاریست ، تا عمر دارم این بند حکیمانه
را فراموش نخواهم کرد ؟ بخانه شوهرم برمی گردم و زندگانی
را از سر می گیرم ...

اورفت و من بچشم خویشتن ، دیدم که جانم می رود .
آری ، رفت و جان مرا همراه برد اما غم هجری برایم
گذاشت که از شوق وصال کمتر نیست ، خدا نکند هرگز این غم
از یادم برود . »

دختری که از همه بهتر گوش می داد ، آهی کشید و گفت وای
بحال کسی که همسر شما خواهد شد !

رفیقمان جوایی نداد و بفکر فرو رفت . چند لحظه ساکت
بودیم ، خانمی صاحب دل و نازک بین ، دختر را مخاطب ساخت و گفت
آرزو کن شوهرت همچو غم و یادگاری داشته باشد ، با همچو غمی
زندگی ، حال و طعم شعر پیدا می کند ، روح آدمی نجیب و محبوب
می شود ، هر چه می بیند و می شنود ، از پرده این غم می گذرد و به
لطف و رقت شعر درمی آید . آنکه چنین حالی دارد ، درد پنهان
دلها را با ذره بین غم می بیند و همه را دوست می دارد ، بی وفائی
و بی عشقی نمی کند و آزار نمی رساند ...

دخترک سر را از سینه برداشت و با چشم گریان و لب خندان ،
نالید که من نمی خواهم شوهرم باین خوبی باشد ..

دلخوشی

غروب پائیز بود ، از کوچه خلوت پرسنگ و خاکی در
تجربش می گذشتم . ناگهان ضجه و فغان بچه گربه ای را شنیدم و
یکدنبی غم و غصه بدلم فرو ریخت ؛ یا آنکه آن غصه و اندوه در خاطر
مهیا بود و همدردی می جست که با او هم آوازی کند .

بدنبال صدا همه جا گشتم تا بچه گربه را پیدا کردم . زیر
دیواری سوراخ بود و سنگی باندازه يك مشت ، در آن سوراخ گیر
کرده بود . بچه گربه از ترس عابرین ، سر خود را زیر آن سنگ
فرو می برد و فریاد می کرد .

خواستم بدادش برسم ، فرار کرد و زیر پل کوچکی قایم
شد . يك لحظه ایستادم ، اما بخودم گفتم از ایستادن چه حاصل ؟

منکه دستم نمیرسد اورا از این پناهگاه دروغی خلاص کنم !
رفتم و بفکرم آمد که مگر پناه ما در زندگی هر چه باشد ،
دروغ نیست ؟ عاقبت آبی می آید و ما را هم از ما من خود میراند .
دوقدم نرفته بودم که جیغ و داد بچه گربه بلند شد ، انگار
مرا صدا می زند و می گوید تو که می توانی بیا و مرا از این مهلکه
نجات بده ، وگرنه يك غصه دیگر باخودت به خانه خواهی برد .
پائی بزمین زدم و از زیر پل بیرونش کردم . دوید و باز آن
سنگ و سوراخ زیر دیوار پناه برد .

از من اورا کشیدن و از او بزمین چسبیدن ، کشمکش در گرفت
و دوسه چنگی خوردم تا توانستم بچه گربه را در کیف کاغذم فرو کنم
اما سرش را بیرون گذاشتم .

بطرف خانه می رفتم ، اومی غرید و تهدید میکرد و من در
این فکر بودم که اهل خانه چه خواهند گفت ! مگر نه پس از آنهمه
ما چرا ، شرط کردیم که بعدها گربه نداشته باشیم ؟
يك پسر و دختر کوچولو بطرف من دویدند و باهم قال و قبلی
داشتند . از اشاراتی که می کردند معلوم بود که گفتگوشان بر سر
همین گربه است .

گفتم ببینید چه بچه گربه قشنگی است ، بیریدش خانه ،
شامش بدهید ، باهم بازی کنید .

دخترك فریاد کرد که حسن ، نگفتم این همان ملوس ما است
که ما مانم دیشب انداخت بیرون !

حسن گفت آره راست می گوئی ، همان ملوس است ، بین
چه جیغ هائی می زند ، یقین توی کیف دردش می آید ... چه آقای

بچه‌ها را بمادر گربه دوراندازشان بخشیدم و رفتم . دوزن چادر نمازی جلو در خانه‌ای ایستاده بودند ، من و کیف و بچه گربه را خوب و رانداز کردند و چشمشان بهم افتاد . نمی‌دانم چه می‌خواستند بگویند که من پیشدستی کردم و گفتم خانمها این بچه گربه بی‌سر و سامان را از من بگیری و نگاه دارید ، ثواب دارد .

بچه گربه

یکی از آنها که خوشگل‌تر بود ابروها را به پیچ و تاب درآورد . اما زود چادر را باز کرد که لبخندش را ببینم و از آن اخم دروغی نترسم خیلی صحبت کردیم ، لکن عاقبت نتوانستم بچه گربه را آب کنم .

ناگزیر با آن وضع و حال ، وارد خانه شدم و هزاران سرزنش بجا شنیدم تا آخر باین مصالحه شد که غذا دادن و بزرگ کردن ملوس بامن باشد .

بچه گربه مقداری از وقت و حواس را می‌گیرد: یا آنقدر بازی و دلربائی دارد که چشم و دل را اسیر می‌کند ، یا بکشیدن و انداختن و شکستن و پاره کردن مشغول است و باید نگذاشت بیش از آنچه کرده ویرانی کند .

چه بسا که اگر به عجله پای تلفن می‌رفتم و قلم و عینک را در جای امنی نمی‌گذاشتم ، وقت برگشتن می‌دیدم کار خراب است! عینک افتاده ، قلم روی زمین می‌غلند و به هوا می‌پرد ، یا آنکه برای پیدا شدن يك حرف حسابی ، سینه کتاب از بالا تا پائین چاك خورده !

باز اگر واقعه مهمی رخ نمی‌داد ، اینها همه سهل بود :
تفصیل اینکه من سعدی و حافظ را خیلی دوست می‌دارم و برای اینکه
این دو دوست را همیشه ببینم ، يك مجسمه از سقراط و یکی از خیام ،
در ایالتا لیا خریدم و با زحمت بسیار ، بمنزل رساندم و همچون دو
آئینه خیال نما ، روی کتابخانه درمد نظر جا دادم .

می‌پرسید چرا مجسمه سعدی و حافظ را نخریدم ؟ برای
اینکه نبود یا اگر بود ، من پیدا نکردم . و اما سقراط برای من
همان سعدی است . همان مریبی و معلم اخلاق است که مشك دارد و
نمی‌تواند پنهان کند . این خردمند ، دنیا را چنانکه هست دیده و
دستور زندگی همین دنیا را بما داده اند .

ولی خیام و حافظ این جهان را گذاشته و در معمای لاینحل
آفرینش حیران شده اند و ما را با خود در آسمانها باین سرگشتگی
و حیرانی بگردش می‌برند ، منتها خیام حرف می‌زند و تنها عقل
را مجذوب می‌کند ، حافظ آواز می‌خواند و عقل و دل ، هر دورا
می‌برد .

یکروز صبح که پشت میز نشستم و هنوز يك سطر نخوانده ،
کتاب را فراموش کردم و در بحران دیشه غوطه‌ور بودم ، متوجه
شدم که در منظر خیالم ، نقشی عوض شده و راه فکر مرا ناهموار
کرده ! دقت کردم و برخوردم که مجسمه سقراط روی کتابخانه
نیست ! برخاستم که بروم و پیرسم مجسمه را کجا برده اند ، ملوس
را دیدم که در پای کتابخانه با سر سقراط بازی می‌کند !

چون می‌دانستم گربه باین کوچکی نمی‌تواند تا بالای
کتابخانه پریده باشد ، یقین کردم اینهم کار فلانی است ، منتها

خرده‌های مجسمه‌ها جمع نکرده و نبرده تا رسوائی را به گردن
ملوس بیندازد .

رفتم که هزار داد و فریاد بر سر شخص گناهکار بزنم و بگویم
که این همه کاسه و بشقاب را که می‌شکنی ، می‌شود دوباره خرید ،
اما مجسمه سقراط را از کجا بیاورم !

هنوز قدمی در این راه برنداشته بودم که شب پره درستی نمی-
دانم از کجا ، پیرواز درآمد و ملوس دیوانه شد ، می‌نالید و بهر
طرف در جست و خیز بود تا آنکه پروانه بر سر خیام نشست و ملوس
بقصد او کوس بست و من جستم و بنای داد و بیداد و تهدید را گذاشتم
اهل خانه سراسیمه به کمک آمدند ، ولی کار را من خودم صورت
دادم یعنی خیام را که از آن بالا سرنگون شده بود ، در وسط راه
گرفتم و نگذاشتم بسر نوشت سقراط دچار بشود .

کینه‌های فشرده و زبانهای بسته باز شد ، هر کس باندازه
دشمنی که داشت ، از بدی بچه‌گره می‌گفت و حرارت بخرج می-
داد . کتابهای پاره و عینک و چراغ شکسته را بیادم آوردند و آنقدر
برمرگ سقراط آه و افسوس خوردند که متوجه شدم چه عتیقه
ذقیمتی را از دست داده‌ام ، می‌گفتند اتفاق بود و گر نه خیام هم
می‌بایست از دست رفته باشد .

حرف بموقع همیشه اثر دارد ، آن حال تأسف و خشم و وحشت
آینده ، قوه مقاومتی برای من نگذاشته بود و آن بدگویی‌های
بی‌مدافع و مانع دردلم خوب می‌نشست . مثل اینکه از من اجازه
داشته باشند ، یحیی را صدا زدند که بیا این بچه‌گره لوس بی‌تریت
را ببر بینداز بیرون .

سرم را در کتابی فرو بردم و هیچ نگفتم . یحیی سبدی آورد
و ملوس را گرفت و گذاشت توی سبد . بدون آنکه نگاه کنم ، گفتم
پس اقلا ناهارش را بدهید بخورد که چند ساعتی زنده بماند .
یحیی فهمید در چه حالم ، برای اینکه مرا گول بزند و
خیالم را آسوده کند ، گفت خانم فلان که سر کوجه ما می نشیند ،
پریروز از ما سراغ يك بچه گربه می گرفت ، الآن ملوس را
می برم آنجا . چه خانم خوب بارحمی است ، چقدر گربه را دوست
دارد .

گفتم برو و بیخود حرف نزن .

همینکه یحیی بدالان رسید ، ناله وزاری ملوس بلند شد و غم
عالم بدلم آمد : آن روز غروب که ملوس را دیدم ، آن سوراخ دیوار
وزیر پل ، آن بچه ها و آن گفتگویی که با اهل خانه داشتم ،
همه از خاطر م گذشت ، یاد آن همه بازی و گرمی و نرمی و هم اتاقی
وانس و الفت که بین من و او رفته بود ، قلبم را فشرد .

ملوس را در خاطر دیدم که پس از آن همه ناز و نعمت ، کنار
کوچه ای ، از سبد یحیی بیرون آمده ، متحیر است که چکند ! ازهر
عابری می گریزد و از این طرف بآن طرف میدود و پشت هر درخت و
و دره راه آبی پنهان می شود و باز بیرون می آید و ترسان و لرزان
می رود تا بدر خانه ای میرسد هر چه می تواند خود را کوچک می کند
و بدر خانه فشار می آورد و ضجه می کشد که باز کنید و مرا نجات
بدهید ، مگر شما دل ندارید؟ مگر دلتان بحال زار کسی نمی سوزد؟
مگر از این بیجائی و بی کسی و پریشانی و وحشت من ، حالی هم
زار ترمی شود؟ آخر شما هم بچه و عزیز دارید ، يك لحظه عزیزتان

را بجای من تصور کنید و ببینید بمن چه می‌گذرد ، منم یکوقت مادر داشتم ، یار و رفیق داشتم و عزیز بودم .

در خانه باز می‌شود و ملوس برای فرار از لگد ، مثل مرغ وحش‌زده می‌پرد و با بدرقهٔ مقداری فحش و تشر ، خود را پپای درختی می‌رساند تا اگر صاحب لگد ، دنبالش کند ، او بالای درخت باشد .

اما خوشبختانه جوانك سنگدل ، باز نیلی که بدست دارد برای خریدن گوشت ، از آنطرف می‌رود و گربهٔ جنایتکار را بگرسنگی و تشنگی و بچه‌ها و سگهای محله می‌سپارد .

چند ساعت گذشته ، ملوس در پای همان درخت نشسته از گرسنگی می‌نالد ، عابرین می‌آیند و می‌روند و بی‌اعتنا می‌گذرند . بعضی نگاه می‌کنند و از خاطرشان می‌گذرد که چه خوب شد گربهٔ بیوفا بسزای خود رسید ، بعضی دیگر ملوس را مثل سنگ و آجر ، جسم بی‌روحي می‌دانند . اصلا قابل توجه نیست .

چند نفری هم پیش خود می‌گویند چه گربهٔ قشنگی ، یا چه گربهٔ زشتی ، ولی هیچکس باین فکر نمی‌افتد که جاندار را هر چه باشد ، باید از رنج و عذاب نجات داد .

شبى براىن غریبی و بیچارگی گذشته ، صدا و بوی گربه ، سگ بدبخت گرسنه‌ای را بآن نقطه می‌کشاند ، اما ملوس با آخرین رمقی که در بدن دارد ، خود را مثل برق ، بی‌الای درخت می‌رساند و از آن بالا سر را بزیر آویزان می‌کند و مواظب سگ گرسنه می‌شود و با کمال دقت بداد و بیداد و بد گوئی و تهدید و دعوت و چرب‌زبانی و زوزه‌های او گوش می‌دهد و گول هیچیک را نمی‌خورد تا

آنکه بچه‌های کوچک جمع می‌شوند و پس از زدن و راندن سنگ
بینوا ، بنای سنگپرانی را بگربه سیه‌روز می‌گذارند .
همینکه یکی دو سنگ بسر و پای ملوس خورد ، ناچار با
قدرتی که در فرار از مرگ دست میدهد ، خود را روی دیوار خانه
مجاور می‌اندازد و از آنجا بحیاط خانه می‌افتد .

فردا صبح ، ملوس پشت دیوار آنخانه از ترس و خستگی و
گرسنگی ضعف کرده و افتاده . در آن حال تسلیم و مرگ ، حرف
آخر را با من می‌زند و می‌نالد که : «ای بد عهد ، مگر تقصیر من
چه بود که باین عقوبتم راضی شدی ؟ مگر اهل خانه همه هزار تقصیر
نمی‌کنند ؟ مگر آن همه کتاب خواندن و فکر کردن ، برای آدم
شدن نیست !»

ساعت دیگر از نوک پای عابری بجوی آب می‌افتد و جان
می‌سپارد .

پس از این خیالات ، هر چه پند و حکمت در وفاداری و کم
آزاری از سقراط و سعدی و دیگران شنیده بودم ، بخاطرم هجوم
آورد و هر چه دود و آه و فغان درد ، از بیوفائی و بیرحمی به فلک
می‌رود ، بچشم و گوشم فرو رفت و از سرشکسته سقراط شنیدم که
گفت :

« من برای خوشنودی دشمنانم جان دادم ، کی می‌توانم
بینم که از شکستن سر من ، دل گربه‌ای بشکند ... »
بعجله از جا برخاستم ، اما یحیی رفته بود ، تند کردم و
در خم کوچه گیرش آوردم ، ملوس را در بغل گرفتم و صد بوسه بر سر
و رویش زدم و عذر تقصیر خواستم ، بخانه باز آمدیم و راز و نیازها

داشتیم، مجسمه خیام را بجای خود گذاشتم و قلم و عینک را باختیار ملوس رها کردم و گفتم بعد از این هر چه دلت می خواهد بکن.

عجب آنکه اوهم از این واقعه مثل من پند گرفت و تنبیه شد و از آن بیعد دیگر بهانه‌ای بدست بدخواهان نداد، حالا گربه بزرگ و عاقلی شده و بامن، دوستی و مصاحبت می کند، مسائل غامض را باهم در میان می گذاریم و بحث و جدال می کنیم.

اینکه می گویند گربه آدم را نمی شناسد و وفا ندارد، از بی تجربگی است، ملوس چنان بمن خو گرفته که هر جا هستم پیش من است بصدای من می آید و حتی در زدن مرا می شناسد، تا من در خانه ام، شاد و خرم است، همینکه بیرون رفتم، محزون و سرافکننده می رود و در گوشه‌ای می خزد.

البته نمونه اعلاى دوستی و وفاداری، سگ است و بس. لکن سایر حیوانات، همه را می توان رام و مأنوس کرد، حتی انسان را با اینهمه هوس و خودخواهی و بدگمانی و حق شناسی و جنون تغییر و طبع ناسازگاری که با دوستی و وفادارد، می توان به بند محبت در آورد.

من و ملوس گفتگوها داریم، مثلاً باز دیروز وقتی بر تخته پاره تعقل در دریای فکر، سرگردان بودم، پرید بالای میز و روی کتابی که می خواندم دراز کشید و بمن خیره نگاه می کرد. گفتم چرا نمی گذاری بخوانم، حرف حساب تو بامن چیست! گفت آخر برای چه اینهمه می خوانی؟ گفتم برای اینکه چیز بفهمم. گفت از فهمیدن چه حاصل؟ گفتم آسایش و خوشی. گفت پس چرا هر چه می خوانی پریشان تر و سرگشته تر می شوی؟ گفتم

اثر دانش در ابتدا تردید است و تفکر . گفت پس انتها کجاست !
چرا پس از اینهمه خواندن و فکر کردن ، بجائی نمیرسی ؟ ساعتها
و روزها و سالها با خود و با دنیا در بحث وجدالی تا برهنمائی عقل
ضعیف و تجربه ناقص ، در راه لغزان زندگی ، جای پائی محکم
می کنی اما دو قدم نرفته مثل بندبازی که در هوا راه می رود از يك
تکان حادثه می افتی و باز دچار تردید و سرگردانی می شوی ! اینهمه
فیلسوف و خیال باف مثل کورانی که حتی نور را از ظلمت تمیز نمیدهد ،
بدون آنکه از حقیقت ، چیزی دیده باشند ، با جسارت و بی شرمی
و باطمینان کوری و نادانی دیگران ، هر يك حقیقت را بصورتی وصف
می کنند و خود را حافظ و علمدار آن می خوانند و شما را به پیروی
و فرمانبرداری خود وا میدارند . شما هم بعلمت کوری و بعلم دیگر
از قبیل حماقت ، ساده دلی ، خوبی ، تنبلی ، بیکاری ، بی تکلیفی ،
عشق به تغییر ، ترس ، رودربایستی ، خود خواهی ، رقابت ،
حسادت ، دشمنی ، خودنمائی ، جاه طلبی و امراض دیگر ، تسلیم
خیال تازه بافته می شوید و بجان یکدیگر می افتید یعنی حتی آن
آسایش حیوانی را که طبیعت بما همه داده ، بحرف مفت از دست
می دهید . مطمئن باش که از اینهمه خواندن و نوشتن ، يك جو
قصدهمیدن و آسوده زندگی کردن نداری ، یاد رپی زنجیر تازه ای
می گردی که بگردن خود بگذاری یا سعی می کنی دامی برای
دیگران بسازی . . .

فریاد کردم که از این پریشان گوئی بس کن ، نور علم است
که تاریکی حیوانیت را روشن کرده ، مشعل خرد است که ما را
در راه آدمیت هدایت می کند . . .

دست و پا را دراز کرد و خمیازه‌ای کشید و گفت اگر نتیجهٔ علم و خرد این است که هر روز از روز پیش درنده‌تر و آدمکش‌تر بشوید ، اگر آدمیت اینست که مثل گر گهای گرسنه ، نگران یکدیگر باشید تا هر که را عاجز شد بدرید ، چه بهتر که این نور و این مشعل را سنگی بزیند و خاموش کنید .

گفتم امروز حق با تست ، اما بشر هنوز در مرحلهٔ کودکی است ، فردا که عاقل و عالم شد ، این زودباوریها و حماقتها را فراموش خواهد کرد و دیگر بدام شیادان نخواهد افتاد و بخاطر هوای نفس جاه‌طلبان ، خون برادران را نخواهد ریخت
از روی کتاب برخاست و يك لحظه شتر شد و گفت : در مقابل اینهمه مشقت خواندن و درد نفهمیدن ، این يك دلخوشی را بتو می‌بخشم که در این وهم و خیال ، خوش باشی و تصور کنی که بشر ، روزی عاقل و عالم خواهد شد و از دیوانگی و بیرحمی و آدم‌کشی دست بر خواهد داشت !

بزمین جست و دم را هوا کرد و بعجله بطرف مطبخ رفت .
پس از چندی تفکر ، صدای بلند با خود گفتم اگر این يك دلخوشی را هم نداشته باشم چکنم !

هی پرسید اگر روزنامه نویس بودم چه می نوشتم

مصلحت روزنامه نویس، در انتقاد و عیب جوئی است چون سه فایده بزرگ دارد: اولاً آسان است و محتاج بتحقیق و استدلال نیست زیرا از طرفی نقص و خطا و کار بد از جهت دیگر، کارهای خوب و لازمی که انجام نشده، با اندازه ای فراوان است که احتیاج بجستجو ندارد.

دیگر آنکه خوانندگان، چنان تشنه خرده گیری و انتقادند که هر چه از این مقوله بشنوند ولو بنظر مبالغه و محال بیاید، با خوشوقتی می پذیرند و استدلالی نمی خواهند و حتی خود نیز گاهی بر آن می افزایند. این شوق بدینی، علل بسیار دارد که یکی از آنها را باید غفلت دولتها در بر آوردن ضروریات و آرزوهای

بسیار ساده مردم دانست. و اما علت دیگر ، نادانی و تنبلی مردم است که برای خود هیچگونه وظیفه و لیاقت و مسؤولیتی قائل نیستند و خیال می کنند بعوض خدا که سابقاً می بایستی سقف را سوراخ کند و یک کیسه پول طلا برای سائل بیندازد ، حالا دولت مسؤل است که هر چه را هر که بخواهد آنرا فراهم کند . قمار بازی که دارائی خود را باخته بود ، می نالید که بدبختی من از خرابی دولت است اگر دولت ، فاسد نبود ، میبایستی قمار را چنان غدن می کرد که نتوانم بازی کنم و باین روز بیفتم !

موجب دیگر بدبینی ، این است که تازگی معمول شده ، ما از هر جهت ایران را با امریکا می سنجیم و از اینهمه نقص که در کار خود می بینیم ، وحشت می کنیم . مثل این است که بخواهیم زور مریضی را با قوت پهلوانی مقایسه کنیم ! و حال آنکه حال مریض را باید با دیروز خود او سنجید ، باید دانست آیا ما نسبت بسابق پیشرفته ایم یا نه . باید دید چه اشکالاتی در کار داشته ایم ، چه اندازه از ناحیه دولت و چه مقدار از جانب ملت در کارها اهمال و غفلت شده و بعد از این چه همتی باید صرف کرد تا با امریکا رسید .

سبب دیگر برای شوق مردم بخرده گیری و عیب جوئی ، تبلیغ بدبینی و ناامیدی است که فضای کشور را فرا گرفته ! ما همه از كوچك و بزرگ در هر حال و مقام ، بچه وار بیکدیگر تزریق بدبینی و نارضایتی می کنیم و از عواقب آن نمی اندیشیم زیرا نه تنها خوش بینی و رضایت خاطر و درك نعمتها و دیدن خوبیها و زیباییها را در خانواده و جامعه بما یاد نداده اند بلکه از بچگی ، ما را بدیدن بدیها و زشتیها و تصور بدبختیهای نیامده و ترس از سختیها ،

پرورده و بجای خوش بینی و اراده و همت، نالیدن و زاریدن و تسلیم شدن را بما آموخته و ما را برای قبول هر گونه تبلیغ سوء و مضری آماده کرده اند .

گفتم روزنامه نویس باید عیب جوئی و بدبینی کند زیرا انتقاد آسان است و مردم، روزنامه خرده گیر و منقذ را خوب می خرند . و اما فایده سوم اینستکه دستگاههای دولتی، روزنامه نویس عیب جو را با روی گشاده می پذیرند و محترم می شمارند ، نه از این جهت که معایب کار را نشان می دهد و هدایتشان می کند، برای اینکه از عیب جوئی بیشتری مصون باشند ...

و اما اگر من روزنامه نویس بودم، خوانندگان را بخوش بینی و امیدواری رهنمون می شدم و اگر عیبی را می شمردم ، حسنی را هم در میان می گذاشتم، ب مردم می گفتم تا شما واقع بین و امیدوار نشوید ، و بد و خوب ، هر دورا نبینید، نمی توانید عاقلانه قضاوت کنید و از فکر خود نتیجه صحیح بگیرید ، تا برای خودتان هم وظیفه و مسؤلیتی قائل نباشید، نمی توانید تقاضای ترقیات سریع داشته باشید . می گفتم مردم تنبلی که کمال عقل و هوش خود را در بدبینی و ناامیدی می دانند و خیال می کنند که بصر عیب جوئی و وظیفه خود را انجام داده اند ، حق ندارند از نعمتهای مردم زحمتکشی مثل مردم امریکا ، برخوردار باشند .

ضمناً وظایف افراد را در مقابل خانواده و جامعه يك بيك تشریح می کردم و وسایل اجرای آنرا بدست می دادم و بدولت نیز یادداشتهائی برای راهنمایی و انتباه می فرستادم .

البته روزنامه ای باین بیمزگی را کسی نمی خرید و دولت هم بیادداشتهای من می خندید .

چهلچراغ

رفیق زنده دلی دارم که در پناه عشق، از گرفتاریهای زندگی در امان است. چون عاشق واقعی است، هرگز سرد و ملول نمی‌شود و هر چه کامیابتر، مشتاقتر و تشنه‌تر است. اما نمی‌دانم چرا مراحل عشق را وارونه طی کرده که پس از آن همه جانان پرستی، در آخر، بجماد پرستی رسیده!

معلوم می‌شود عقیده افلاطون که عشق، ما را از ماده بروح و از ناسوت بلاهوت میرساند، همه‌جا درست نیست. بهر صورت، رفیق من عاشق اشیاء بیجان است، اما هر چه قدیمی‌تر و عتیقه‌تر، خوشتر. شاید آن روح آرام و سکوت نجیب و تسلیم و فداکاری بی‌منت را که در معشوق زنده ندیده، در جسم

بیجان می بیند ، یاد در مصاحبت اشیا کهنه عالمی سیر می کند پراز حال و یادگار و افسانه های کهن .

حسن افسانه در این است که رنجها را دیگران کشیده و برای ما شرح محنت و سوزی گذاشته اند خیال پرور و غم انگیز ، یعنی خوشترین مایه عیش دل .

همانطور که شیفتگان جمال میدانند که خداوند در این شهر برای پریشان کردن خاطرها ، چند صورت خوب و خوبتر آفریده ، اوهم می داند مثلاً چند گلدان ژاپونی و قالی شاه عباسی و نقاشی چینی و پرده بهزاد و بلور فرانسوی و زرگری انگلیسی ، در زیر این سقفها بانتظار چشم حیرت زده و مجذوب هنرپرستان ، وجود دارد . دوسه روز پیش گفت « بیا و ببین ، يك چهلچراغ گیر آورده ام كه لنگه ندارد از این بلورهای چاپی نیست كه مثل گیلان آبخوری ، يكجور و يك شكل ، در هر خانه ای باشد ، حتماً بدستور یکی از سلاطین فرنگ ، برای فتحعلیشاه یا محمدشاه ساخته و فرستاده اند . تعجب من از اینست كه چرا دوسال این تحفه بی نظیر ، در دكان سمساری آویزان بوده و يك چشم بینا و باذوق ، بآن نیفتاده و عاشق نشده ! راستی كه مردم كورند . »

گفتم اگر مردم كور نبودند ، اینهمه از چاله بچاه نمیافتادند . گفت هرچه من بگویم بیفایده است ، باید بیائی و ببینی ، دوازده شاخه دارد ، از شاخه های شكوفه پر گلتر ، اما منكه بلد نیستم قشنگی را تعریف كنم ، وقتی آمدی و دیدی ، یقین دارم يك مقاله در وصف این چهلچراغ خواهی نوشت .

گفتم محتاج دیدن نیست ، چون تورا خوش کرده ، برای

من بهترین چراغهاست .

گفت از فلسفه گذشته ، باید بیایی ویک همچو طرفه‌ای را
بینی آخر تو هم اهل ذوقی ، حتماً امشب بیا .
گفتم امشب و فردا شب که کار دارم ، شاید شب سه شنبه
بتوانم .

اتفاقاً تا آنشب ، در تماشاخانه خاطر ، هیچ صورت و اثری
از رفیق و از چلچراغ ندیدم و بتماشاهای دیگر سرگرم بودم و
گویا خیال رفتن هم نداشتم ...
دوشنبه نزدیک ظهر که از خواندن خسته شده و بر باله‌های
خیال در پرواز بودم ، زنگ تلفن بخودم باز آورد . رفیقم گفت
امشب یادت نرود !

پرسیدم امشب ؟ گفت اگر بدانی چه مژده‌ای برایت
دارم ! آن دختری که یکسال است دل ترا برده ، امشب
اینجاست ، همان دختر مریدیست که اغلب با تلفن آنهمه بتواظهار
ارادت و محبت می‌کند . آیا متوجه شده‌ای چه صدای لطیفی دارد ؟
انگار که انعکاس گنبد مسجد شاه اصفهانست ، مثل زنگی که از
دور می‌شنوی ، می‌لرزد و دل آدم را می‌لرزاند . گرچه ، تلفن
صدا را خراب می‌کند و تو هنوز با او روبرو نشده‌ای که صدای
او را خوب بشنوی .

خواستم بگویم هریدهایی که با تلفن دل مرا برده‌اند ،
همه خوبند خاصه آنکه من در خیال ، بمیل خود آنها را می‌سازم
و می‌پرورم تو کدامیک را می‌گویی ؟
اما ترسیدم این حقیقت بگوش دخترک برسد و برنجد .

گفتم می آیم که چلچراغ تو را ببینم ، چه بهتر که شمع دل منم
در آن باشد .

زودتر رفتم که آنچه باید ، درباره آن طرفه چراغ بشنوم
و وقتی مریدم می آید ، بتوانم یکجبهت با او پردازم . ولی تا عصر
برسد و بخانه دوست بروم ، مرید را در خیال ، بهزار صورت و
اندام ساخته و باز از سر گرفته بودم ، در میانمان راز و نیازها
رفته و گلهها شده بود می گفتم آیا از این ناخوشتر حالی هست
که آهنگ جانپروور محبت ، بگوش بیاید ، اما دست حاجت از
دامان صاحب صدا کوتاه باشد ؟ یا شکایت می کردم که مریدان
من چرا آئین ارادت نمی آموزند ! پریشانه رفتار کردن و خود
را از نظرها پوشاندن ، اگر کار مراد باشد ، بی پردگی و تسلیم ،
کار مرید است .

عاقبت رفتم و راجع بچهل چراغ ، تعریفها شنیدم و باسرار
و رموزی آگاه شدم و ناچار اقرار کردم که چیز قطعه و نفیسی
است .

عقاید انسانی ساخته تلقین است نه پیرو عقل و منطق
و گرنه چون عقل و منطق ثابت است ، باید عقاید هم ثابت باشد ،
نه دستخوش اراده آنکه بتواند غرض خود را در خاطر ما بنشاند.
در این گفتگو و افکار بودم که در حیاط را کوبیدند .
رفیقم چشمکی زد و گلوی من از ذوق گرفت .. آقا و خانمی
وارد شدند و دیدم او همراهشان نیست ، دلم فرو ریخت .
چند دقیقه بعد باز تقه در برخاست ، رفیقم لبخندی بمن
زد و با استقبال رفت و .. با آقائی برگشت !

بارسوم درخانه را زدند ، این بار من برقیتم اشاره کردم
که زودباش و برخیز ! رفت و با خانمی بلندبالا و زیبا آمد .. آن
حال فتح و نخوت و دلدادگی و بیچارگی را که در آن يك لحظه
بمن دست داد : مشکل بتوان وصف کرد .

من و خانم بهم معرفی شدیم ، ازدیدن من اظهار خوشوقتی
کرد ؛ ولی شعله آن ذوق و محبتی را که انتظار داشتم ، در چشم-
هایش ندیدم و تکان خوردم . خود را گرفتم و سنگین بجای خود
نشستم و بعد از مدتی که سر را از زمین بلند کردم ، رفیقم با اشاره
حالی کرد که این او نیست .

نفس راحتی کشیدم و بتماشای زیبائی خانم پرداختم ،
خیلی قشنگ بود ، اما چه فایده ، آنکه مرید من بود و بمن
محبت داشت او نبود . محبت است که زیبائیرا محبوب می کند و
الا نقش پرده را هر قدر زیبا باشد ، نمی شود دوست داشت .

رفیقم گفت من بخلاف معمول ، باین چهلچراغ شمع زده ام
و سیم برق نه پیچیده ام یعنی عبا و کلاه فرنگی را بتن يك نفر
نکرده ام . حالا شمع ها را روشن می کنم ؛ به بینید اگر خوشتان
نیامد و بیاد عشق و آرزوهای قدیم ، حال نکردید ، چراغهای
برق را روشن می کنم .

نمیدانم چرا ، دلم نخواست پیش از آمدن محبوب ، شمع ها
را بگیرانند . گفتم اما هنوز هوا خوب تاریک نشده ، چند دقیقه ای
هم صبر کنیم تا جلوه چهلچراغ بیشتر باشد .

همه پذیرفتند و برای اظهار ذوق و سلیقه ، گفتند راستی که
حیف است حال و صفای این نیمه تاریکیرا بهم بزنیم .

اما سلیقه و ذوق من این بود که دخترک از دریاید ،
و گرنه هیچ از تیرگی غروب خوشم نمی آید . یا شاید میخواستم
اضطرابم را در آن تاریکی از چشمها بپوشانم ، یا عصبانی بودم
و مثل بچهها بارأی دیگران مخالفت می کردم ، و اگر آنها گفته
بودند که خوبست صبر کنیم ، من می گفتم خوبست روشن کنیم .
تا پائی بمیز می خورد یا صدای دیگری برمیکیخاست ، خیال
می کردم اوست . اما وقت گذشت و دخترک نیامد . صاحبخانه
دست مرا فشرده و بان خانم زیبا گفت آیا ممکنست از شما خواهش
کنم که برای شگون ، یکی از این شمعها را بگیرانید و چلچراغ
را افتتاح کنید ؟

همه تصدیق کردیم که شمع را شاهد باید بروی خود روشن
کند و صراحتاً دست زیبا بدور بیندازد .

خانم رعنا برخاست و مشعل کوچکی را که رفیقم بدستش
داد ، بدرون یکی از لالهها برد و شمع را روشن کرد . چنان
باطنازی و دلبری این حرکت را انجام داد که همه دست تحسین
زدیم و گفتیم پس لطفاً باقی شمعها را هم خودتان بگیرانید .

در ضمن اینکه او بخوش خرامی و دلربائی مشغول بود ،
در خاطر غوغا شد که شاید دخترک مرید من ، هرگز باین خوبی
و شیوایی نباشد . نگران و ملول شدم و با خود بمبارزه برخاستم
که حسرت می خوری ، اگر او خوشگل نیست ، در عوض بنوشته
های تو علاقمنداست یعنی باروح تو آشنائی و دوستی دارد؛ مگر نه
تو علقه روحانی را برهر عشق و علاقه ای ترجیح می دهی !

در چشم خانم خواندم که از کجا من روح و نوشته های

تورا بهتر نفهم و بیشتر دوست نداشته باشم ؟ ... ناگهان نور و
جلوهٔ چلچراغ صد چندان شد و در دلم غنچهٔ آرزو شکفت ! اما
هنوز پروبال نگشوده بود که شوهر خانم از درآمد و درکنارش
نشست و گرم یکدیگر شدند ...

باز گوشم متوجه صدای در بود که زنگک تلفن بلرزش
درآمد . رفیقم رفت و برگشت و با قیافه‌ای عذرخواه، گفت برای
مرید شما متأسفانه کاری پیش آمده ، امشب نمی‌آید .

نور شمعا در نظرم رفته رفته کم شد تا آنکه اتاق را ابر
تاریکی فرا گرفت ، صورتهای همه محو و عبوس ، بمن نگاه میکردند
و لبخند تحقیر و تمسخر میزدند ، چونکه می‌دانستند من کودکانه
چه انتظاری داشتم و بچه‌وار چه غم و دردی دارم .

برخاستم و خداحافظی کردم . رفیقم بدنبال آمد و در دالان
گفت آیا چلچراغ مرا پسندیدی ؟

گفتم تحفه‌ایست گرانبها !

گفت یکمقاله در وصفش بنویس .

گفتم بچلچراغت بگو : ای چهل چراغ ، تو بدرد من چه
می‌خوری ، اگر محبوب نباشد تو با هزار چراغ نمیتوانی شب
مرا روشن کنی !

تعجب کرد و گفت تو را این اندازه بیذوق نمی‌دانستم ،

خیال می‌کردم تو ...

باقیرا گوش ندادم و رفتم .

جواب سؤالات شما

می پرسید چرا می نویسم ؟ برای که می نویسم و چه می نویسم ؟
انتخاب بامن نبود که بدانم چرا می نویسم ؟ مگر اختیار
بدست شما بوده که فارسی زبان شده اید ؟

سرنوشت ما بدست سه عامل است : ساختمان جسمی و
فکری ، پرورش و تربیت ، محیط و قضا یا . مرا این سه عامل
بنویسندگی واداشته ، باید از آنها پرسید چرا می نویسم و گرنه
دل می خواست کشاورز بودم و اسباب کار را فراهم کردم منتها
روزگار بیل را از دستم گرفت و بجایش قلم گذاشت .

البته تحقیق روان شناسی از من نمی خواهید که تجزیه و
تحلیل کنم و بینم از نوشتن ، کدامیک از غرائز حفظ حیات و

احتیاج بیسط وجود وسایر خواهشهای نفسانی ، بیشتر مرا باین کار واداشته شاید این عمل دقیق ، بطور قطع و مسلم که من و شما هر دو را راضی کند ، از عهده کسی بر نیاید ، لیکن يك حکایت ساده دارم که قسمتی از این مشکل را حل میکند .

دلم می خواهد منظره واحوال آن روز اولی را که بزیارت روشن علیشاه رسیدم برایتان مجسم کنم : اما نمی توانم زیرا آنوقت نه سال داشتم . دفعه اول بود که مرا از چهاردیوار خانه بشمیران برده بودند ، ازدرازی و فراخی راه وصحرا ، از عظمت وزیبائی کوه ، خرمی سبزیها ، قشنگی و بلندی درختها ، درخشندگی و خندانی خورشید ، بلور روان ولرزان آنها ، از آنهمه خوراکی وبازی و خنده و از همه بهتر ، اطمینان بمحبت و حمایتی که در ذرات عالم نسبت ب خودم تصور می کردم ، طوری شده و حالی پیدا کرده بودم که حالا احساس نمی کنم تا بتوانم برایتان شرح دهم .

خیابان الهیه در نظرم ، راه بهشت می آمد . دست دائی را از ذوق می فشردم و التماس می کردم که باز برویم ، رفتیم تا رسیدیم بیابان مرحوم محمد ولیخان سپهسالار . در يك گوشه جلوخان باغ ، زیر سایه درختهای کهن ، چادر کوچکی زده بودند ، جوی آب پهنی زمزمه کنان از درون آن می گذشت . آنقدر صفا داشت که دل آدم از حال میرفت .

دائی نزدیک در چادر ، کوتاه شد و گفت یا هو ، رخصت دارم ؟ صدائی درشت ولرزان ، از درون چادر گفت : قدم بالای چشم .

کفشها را بیرون آوردیم و داخل شدیم . از هیكل روشن

علیشاه دلم بنای زدن گذاشت . نشسته ازمن بلندتر بود ، صورت سرخ وریش سفید بلندی داشت ، گیسوان درازش از زیر تاج پر نقش و نگاری روی شانهها افشان بود . يك زانو را بلند کرده بود وروی پارچه رنگارنگ بزرگی سوزن می زد .

سر را پائین آورد و از بالای عینک بما نگاه کرد و گفت :
خوش آمدید ، بسم الله .

دائی دست او را بوسید و او کلاه دائی را . هر دو روبروی شاه نشستیم . رفته رفته وحشت ازدرویش که از بچگی در خاطرم جا گرفته بود ، آرام شد . آنها باهم بنای صحبت را گذاشتند اما حرفهائی می زدند و شعرهائی میخواندند که بدرد من نمی خورد منم در آن پارچه رنگارنگ که روی زانوی پیر بود ، خیره شده بودم . کم کم جرأت کردم و پارچه را بدست گرفتم و پرسیدم اینرا چه جور درست می کنید ؟

دائی گفت پسر جان این چهل تکه است ، خرقة بزرگان است . دست نزن .

در این ضمن شخص دیگری وارد شد و پس از سلام و تعارف و دست بوسی ، در ردیف ما نشست . دائی چهل تکه را تماشا و تحسین می کرد ، گفت تا بحال کاری باین خوبی ندیده بودم . آن شخص تازه وارد ، گفت این خرقة را دویست تومان می خرند منتها مرشد کارهایش را نمی فروشد ، سالی سه چهارتا از اینها می دوزد و باین و آن می دهد .

من بی اختیار ، بدرویش رو کردم و گفتم پس برای چه اینقدر زحمت می کشید ؟

روشن علیشاه تبسمی درویشانه ونگاهی پرازصفا بمن کرد
و گفت : الهی پیر بشوی ، آب و نان مرا دوستان می‌رسانند ،
این سوزن‌زنی جواب چکنم است صبح که از خواب برمی‌خیزم
برای اینکه چکنم چکنم نگویم ، می‌نشینم و سوزن می‌زنم که
از رنج بیکاری و شرکارهای بدآسوده باشم .

چنان این حرف بدلم نشست که از دورنمای يك عمر
آسودگی گلویم از ذوق گرفت . گفتم پس بمنهم یاد بدهید ،
من هم دوست دارم مثل شما همین کار را بکنم .

خندید و گفت : « نه فرزند ، خداوند هر کسی را برای
کاری آفریده ، جواب چکنم نفس تو درس خواندن است ، هر
صبح که از خواب برمی‌خیزی تا بیداری درس بخوان . »

آری ، گویا این خواندن و نوشتن من ، بیشتر برای اینست
که جواب چکنم نفس را داده باشم وگرنه در این کشور اغلب
مردم بیسوادند . از نوشتن و خواندن ، بجز اشتغال فکری و
گذراندن وقت حاصلی بدست نمی‌آید .

و اما برای که و چه می‌نویسم ؟ - برای هر که بخواند
مینویسم و باین جهت سعی می‌کنم طوری بنویسم که همه بفهمند ، از
جمله‌های دراز و پیچیده پرهیز می‌کنم و کلمات قلنبه و مشکل بکار
نمی‌برم .

آرزویم این است که از نوشته‌ی من ، خواننده هر که و بهر
عقیده باشد ، خوش‌تر و خوب‌تر بشود و دنیا را جای مهر و محبت
وزندگی به بیند .

فلسفه‌های مختلف هر يك بنای اخلاق را بر پایه‌ای گذاشته‌اند

بعضی پاداش صفات کریمه را با آخرت و بهشت حواله می دهند ، برخی بر آنند که با اخلاق حسنه ، هم درین دنیا می توان در بهشت بود ، پاره ای عقیده دارند که اخلاق نیکو تنها برای آسان کردن روابط بشری و استفاده مادی است .

البته در نتیجه عقاید و روش های مختلف ، کیفیت و ابواب اخلاق نیز متفاوت خواهد بود لکن آنرا که همه قبول دارند ، باب نیکی است .

اگر آرزوهای بشر همه را بفشاریم و مختصر کنیم ، نیکی بدست می آید : آنچه را مهر و داد و انصاف و عشق و دوستی می خوانیم همه صورتهای مختلف نیکی است . یا بزبان دیگر ، هر يك از صفات اگر با نیکی آمیخته نباشد ، خاصیت و معنی خود را از دست می دهد .

روشهای گوناگون فلسفی همه خوبند ، هیچ مرام و مسلکی نیست که بخودی خود بد باشد ، بسته باین است که اجرای آن را بدست نیکی بسپارند یا باختیار بدی و بیداد رهاکنند .

مرام و مسلک همچو آبی که در ظرفی بریزند ، شکل و رنگ و طعم آن ظرف را می گیرد ، خوردنی می شود یا دور ریختنی .

هیچکس نیست که از توجه به نیکی غافل باشد حتی آنها که خون می ریزند خیال می کنند که بخاطر نیکی ستم کرده اند ، خواه آن نیکی بخودشان برسد یا بدیگران ، ولی البته و بهزار دلیل اشتباه می کنند .

آری کسی نیست که تشنه و آرزومند نیکی نباشد یعنی دیگران را نسبت بخود مهر بان نخواهد ، حتی میر غضب سنگدل ، می خواهد

که مقتولش ، آسان تن بکشتن دهد و آزارش نکند یعنی با او
مهربان باشد .

آنروز که افراد بشر ، بحد رشد عقل رسیدند و فهمیدند که
همه يك چیز می خواهند . آنروز که دانستند قاضی اختلافات و
حلال همه مشکلات و رمز سعادت و کلید بهشت ، نیکی است ،
آنروز دیو کینه و دشمنی و جنگ و خونریزی و بدبختی از دنیای
ما فرار خواهد کرد .

من بامید آنروزم و برای آوردن چنان روزی کوشش می کنم .
از محنت این آرزو دائم در تب و تابم و می خواهم آن چند کلمه ای
را پیدا کنم و بنویسم که جور و ظلم و کینه و انتقام و خونخواری را
از جهان براندازد .

آن چند کلمه ای که از مشعل خورشید تندتر بدرخشد و زوایای
تاریک دلها را روشن کند و هر چه دیو و شیطان در هر گوشه مانده
فرار بدهد .

مدام در يك فضای آشفته و همی چنگ می اندازم و فکر
میگیرم و از طوفان خیال ، پاره ای لغت و کلمه می ربایم و بهم وصل
می کنم و برفکر می پوشانم .

آنوقت با حیرت درد می بینم که باز آنچه مقصودم بود ساخته
نشد ! آن صورت منظور که در آئینه دل مشاهده می کنم ، نتوانسته ام
روی کاغذ بیاورم ! وه که صورت منظورم چه دلربا و زیباست ،
غایت آرزوهاست ، آری جمال نیکی است .

آنروز که ابر نادانی و بد فهمی درید و این جمال تابناک ،
هویدا شد ، اهل جهان خواهند دید که در بهشت بوده اند و خود را
در جهنم می دانستند .

آرایش

آیا متوجه بید مجنون هستی ؟ مدتی بود که با گردن کشیده
وزلف پریشان ، از پنجره تو را نگاه می کرد و شانه زدن یاد
میگرفت. حالا دیگر با انگشت های نازک نسیم ، مثل تو صد بار هر
تار مورا از بالا پائین ، تاب و موج می دهد و در خریر گیسو ، بجا
و نقش خود و امیدارد .

من از این گوشه می بینم که او هم مثل تو خود را مدام در آئینه
آب تماشا می کند . حظ می برد .

آیا بشور و غوغای پرندگان گوش می دهی ؟ اینها بخاطر
هر چه زیباست دستان می زنند ، این شور و دستان بخاطر تست ،
چون می بینند که تو از همه زیباتری .

وای ، اینمرغک بالقرمز دم دراز را بین که روی پنجره
نشسته آمده بگوید : دیر شد ، زود باش ، ما همه ازسحر ، عفريت
شب را ازپروبال خود تکان دادیم و خود را برای پرستش سپیده
آراستیم . آری ، توهم خودت را بیارای ، آن غنچهٔ سرخی را
که خواب بودی وفرشتهٔ عشق ازلبانت ربود ، دوباره بساز ، آن
مهتاب عشق انگیز را که دیوشب با دود و آه حسرت ، تیره کرده ،
دوباره رخشان کن ... آری خودترا بساز و بیارای که تو ازهمه
زیباتری ...

ای مرغک نازنین ، مگر توهم همچوما شیفتهٔ این حوری که
بامن و آینه همزبانی می کنی ؟
امامن می ترسم ، می ترسم که اینهمه تحسین وستایش ما سه
دلداد ، زبان عشق و والگی باشد و محبوب را بفریبد !
توای محبوب ، اگر می خواهی بدانی تاچه اندازه خوب
ومقبولی ، مرا و این آینه و آن مرغک را بگذار و خودترا درچشم
دیگران تماشا کن ...

دیر آمدی

از من مقاله می خواهید و من وقت نوشتن را ندارم . اما چند سال پیش ، رفیقی حال دل خود را برایم گفت و خواست که من آن را ساده و بی آرایش برایش بنویسم ... چه خیال داشت ، نمی دانم . من نوشتم ولی او نیامد ببرد . چه حسن اتفاقی او را از نوشته من بی نیاز کرد ، باز نمی دانم ...

دیشب که می گشتم بلکه نوشته چاپ نشده ای برای شما پیدا کنم ، این مقاله بنظرم رسید . اگر بگرد آن رفیق نخورد ، امیدوارم بدرد شما بخورد .

اینک آن نوشته :

وقتی آنشب مهمانی ، اول بار چشمان بهم افتاد ، دیدی که

تیرنگاهت ، خوب بهدف خورده . منم از گلی که در گوشه لب
شکفت ، فهمیدم که از شکار کردن من خرسندی .

دستت را گرفتم و از آن مجلس خشک و بیروح ، به بزم دلم
بردم ، مهتاب همچو حریری از مهر و محبت بافته زبری و زشتیهای
زندگی را نرم و دلکش کرده و دنیا را جای شیفتگی ساخته بود .
نسیم ، مانند آهنگسازی که هزار شکایت و ناله در دل دارد ، ازهر
درختی نغمه و شوری بیرون می آورد و از آنهمه آوا ، آهنگی پیا
کرده بود که عشاق را از راز گفتن و غزل خواندن ، بی نیازی کرد .
اشک عشق و حسرت که تمام شدنی نیست . زمزمه کنان از چشمهای
سنگ فرو می ریخت . مرغ حق با سوز دروغ ، دقیقه می شمرد و
عاشقان را خبر می کرد که زمان در گذراست ، زود باشید و هر چه
می توانید از این نعمت فراری ، کام دل بگیرید .

ماه تابان ، گاه بگاه پرده ابری بصورت می کشید و خود
را از ما پنهان می کرد . من نگران بودم که مبادا تو این عشوه و
دلبری را از ما یاد بگیری ، بر سر هر درختی لانه عشقی بود و ما
آه می کشیدیم ، دلما می خواست ما هم در آشیانی هم آغوش
یکدیگر بودیم اما یارای گفتن نداشتیم . ناگهی بهم نگاه کردیم
و دو الماس اشک ، روی گونه های تو درخشید و غلتید ، منم
میگریستم .

وای که چنین شبی چرا بسر می آید ؟ مجلس پایان رسید
و ما از آن بهشت خیال ، بیرون رفتیم ، از هم جدا شدیم ولی بیک
نگاه ، هزاران وعده دیدار و دلدادگی دادیم .

منکه کمتر بهمانیهای رسمی می روم ، همه جا میرفتم که تو

را ببینم ، تو هم می آمدی و پیدا بود که خواهانی اما برای اینکه
به روی هم نیاوریم ، در هر مجلس ، مدتی آهو می گردانیدیم و دور
هم می گشتیم و بهزار حيله ، خود را از چنگ ديگران خلاص
میکردیم تا بهم برسیم و درکنجی بنشینیم و صحبت کنیم . از همه چیز
می گفتیم بجز از عشق . اما از آنهمه گفتن ، هیچ منظوری نداشتیم
مگر عشق .

چه وقت های خوشی گذراندم : همینکه تنها می شدم مثل کسی
که از معدن طلا ، تکه های سنگ و خاکی بدست آورده ، می نشستم
و سنگ و خاک را از آن صحبتها پاک می کردم و بطلای عشق
میرسیدم و در گنجینه دل جا می دادم .

تو چه می کردی ، من نمی دانم ... اما چرا ، می دانم ،
تو باین صافی ، آن طلارا پاک نمی کردی ، مثل همه خوبان ، گنجینه
دل تو پر از طلای نازدوده است .

شما دلبران ، از عشق صاف و خالص ، می گریزید . طلای
عشق شما همیشه از زنگ ناز و کرشمه تیره و تار است .

آری چه ایام خوشی گذشت ، دایم به امید و سرور آنروز
نامعلومی بودم که تو را ببینم . خوشبختانه بچشنها و مهمانیها ،
همه می آمدی و با من گرم میگرفتی و بدینوسیله هر دفعه مرا در
آستان خودت یکقدم نزدیکتر می پذیرفتی .

اذعان می کنم که تقصیر از من بود ، از زبان چشم چه کوتاهی
دیده بودم که زبان سر را واسطه قرار دادم .

نمی دانم چه ها گفتم ، نمی دانم چه حالی داشتم ، میخواستم
بگویم یا گفتم که من عاشق دلخسته و فرما نبردار تو ام ... به بها نه ای

بر خاستی و رفتی و نگذاشتی حرفم تمام بشود ، بخدا می خواستم
بگویم که بجز عشق و ارادت و رزی ، تمنائی ندارم ...
اما تواز کنارم رفته بودی و دیگر هیچ بصورتم نگاه نمی-
کردی . چرا ، از گوشه چشم مواظب بودی که از من همه جا
بگریزی .

بچند مهمانی نیامدی یا اگر آمدی ، جواب سلام مرا سرد و
سنگین می دادی و مرا از خودت دور میکردی ... حالا بشنو که
من چه کردم ، مگر می توانستم خودم را از زنجیر عشق تو آزاد کنم ،
اگر هم می توانستم ، نمی کردم . دل من از تغییر عقیده و معبود ،
بیزار است .

وجودنازنین تو را هر روز به نکته تازه ای از جمال و خوبی
می آراستم و وصف دیگری از صفات فرشتگان بر تو می بستم تا
توانستم پایه قصر تو را در اوج آسمان بگذارم و در آنجا پرستش
تو بایستم . اینک معبود من در باشکوه ترین پرستشگاه افلاک
منزل دارد ، از همه خوب رویان زمین و آسمان دلنواز تر است .
در مذهب این معبود ، ناز و قهر و حيله و تدبیر و رنج و زجر نیست ،
سراسر صافی و پاکی و مهر و لطف و دلرامی است .
من این محبوب و معبود را از تو دارم و تا عمر دارم ، عشق
و نیکبختی خودم را مدیون توام .

اما ... در مهمانی دیشب ناگهان آمدی و در کنار من نشستی
و بهتر از پیشها ، گرم گرفتی و صحبت را هر دم به مقصود می
کشاندی . آری خیال می کردی که باندازه تدبیر کرده و مرا
از تشنگی سوخته ای تا از یک نفس ، خاک راهم کنی .

افسوس که دیر آمدی . . . من معبود خودم را بکیف دل
ساخته‌ام و جز او نمی‌پرستم
بیهوده لبخند نزن و دلبری نکن ، تو نمی‌توانی معبود
آسمانی من باشی . . .
آری باز آمدی اما دیر آمدی . . .

ویرانه

گرمی اتاق ، از هر شب خوشتر بود . کتابها زیر چراغ
میز تحریر ، چشم و دلم را مهربان تر از هر شب ، بعیش و صحبت
می خواندند .

بادی چنان سخت میوزید و باران تندی می بارید که خیال ،
از آن گوشه دنج ، جرئت پا فراتر گذاشتن نداشت .

در کتابی فرو رفته و مهار فکر را بدست دیگری داده بودم
و آسایشی داشتم . ناگهان در باز شد و یکدسته گل بنفشه بر صدر
بزم ما نشست . گفتند این گلها را فلان رفیق از اهواز آورده و
امروز عصر برای شما فرستاده .

گل آمد و در میان صحبت ما افتاد ، می گفتیم و می شنیدیم ،

اما اگر کتابم هر دفعه رازی می گفت، گلم بيك نگاه، هر چه راز بود، افشا می کرد.

وقتی کتاب می خواندم، دلم در پشت عقل ایستاده و مترصد بود که ببیند آیا برای اوهم چیزی در آن نوشته هست؟ لکن در صحبت با گل، روی سخن همه بادل بود و عقل از دور تماشایی کرد. از خواندن کتاب، گاهی زخمه‌ای به تاری می خورد، اما از تماشای گل، هر چه سیم و ساز در خاطر م بود، بنوامی آمد. کتاب را گذاشتم و با گل هم‌آواز شدم. قطرات باران که به شیشه‌ها می خورد و صدای باد که زیر و بم میشد، با شور و دستان ما همخوانی می کرد. وجد و حالی داشتم که ناگهی چراغ خاموش شد و چشم از کار افتاد.

در تاریکی خیال افتادم و رفتم تا خودم را در بیابانی دیدم مخوف و ظلمانی. از باد و باران، خروشها و نعره‌ها می شنیدم، می گفتند بیا بشنو که از مال ما غم انگیزتر و جانخراش‌تر هم ناله و فغانی هست.

رفتم تا بخرابه‌ای رسیدم و گوش دادم. صدائی شنیدم که هم ناله بود و هم آواز و هم فغان دردمندی.

می گفت: «منهم يك روز آباد و خواستنی بودم، صبح که آفتاب میزد، هزاران قشنگی مرا نمایان می کرد، عصر که خورشید میرفت از صبح زیباتر می شدم و چه عشقها و آرزوها را که شب در آغوش خود جا میدادم. از دیدن من همه خوششان می آمد و هر کس می خواست که من مال او باشم.

یادم نمیرود هزار چشم عاشق را که از گریه، خسته و آزرده

می‌کردم ، فراموش نمی‌کنم آن دلهای مستمند را که از آتش‌قهر می‌سوختم . هنوز در سرم از شور غرور ولذت عاشق‌آزاری و از شکوه و زاری آرزومندان ، یادگارهاست .

بودم تادست روزگار ، بکینه خواهی دراز شد و بانتقام آبادی و جوانی و کامرانی ، پیر و ویرانم کرد . خوبها هرروز از تنم فرو میریزد دوستان و خواستاران همه ازمن می‌گریزند ، هر روز ازاین غصه شکسته‌تر و ویرانه‌تر می‌شوم ، نه سقفی مانده‌نه پناهی ، باد و باران ، بیرحمانه بر وجودم می‌تازند و خرابم می‌کنند ، هرچه مینالم وزار میزنم ، کسی بدادم نمیرسد .

ای شما که سقف و پناه دارید ، بمن رحم کنید . چرا ازدیدن ویرانه‌لذت میبیرید ، از بیداد و ستم چرا تفریح می‌کنید ! شما که می‌توانید ، بیائید و هر کدام یکخشت و یکمشت گل بیاورید و مرا تعمیر کنید ، یا اگر اهل بذل و بخشش نیستید و ازخشت و گل ناچیز دریغ دارید . بیائید و برای حسن‌منظر خودتان مرا از میان بردارید و با خاک برابرم کنید .

امانه ، شما از تماشای ویرانه حفظ می‌برید ، می‌خواهید ویرانه‌ای باشد تا شما قدر سقف و پناه خود را بدانید ... »
چراغ روشن شد ورشتهٔ فکرم گسست ، باز دسته‌گلی دیدم و کتابی و سقف و پناهی . از خودم جويا شدم که بآن ویرانه چرا رفتی ، آن ماجرا و درد دل را در خرابه از که شنیدی ؟ !

بانگ فقیری از کوجه برخاست ، فهمیدم که در آن بی‌چراغی و تاریکی ، همین بانگ فقیر مرا به‌سیر بیابان و ویرانه برده و بآن فکرهای پریشان و درهم انداخته بود ، آن شکوه و ماجرا را

از زبان همین درویش از میان خرابه شنیده بودم . . .
رقتم و مختصر خشت و گلی، تثار دل ویران آن پیرمرد فقیر
کردم و باقی شب را بفکر ویرانی‌ها گذراندم .

عیدی

من از همسر عزیزم همه ساله عیدی می گیرم. عیدی امسال این بود که اتاق تحریر مرا نو کند. خوشحال و ممنون شدم اما وقتی بنا به عادت، پس از چند سطری، چشم از کتاب برداشتم و بفکر پرداختم، دیدم که اسباب اتاق، به زاری به من نگاه می کنند و التماس دارند.

می گویند نگذار ما را از اینجا ببرند. ما سالهاست با تو خو گرفته ایم و تو را دوست داریم، ما مونس شبها و روزهای تنهایی تو بودیم، حافظ آن یادگارهایی هستیم که از دوستان قدیم داری، بخدا اسباب نومثل یاران تازه، محرم و همراز دل نیستند، بیا و از این هوس بگذر، فریب تغییر و تازگی را نخور و یار کهنه را با رونق

جوانی ؛ عوض نکنه‌ی پشیمان و نالان خواهی شد .
آری از خوب و بد ، هر چه بصرمان می‌آید ، از احتیاجی
است که بتغییر و تازگی داریم: اینهمه بیوفائی و جدائی و دردندامت ،
از این سوداست ، اینهمه زیان و خطر افکار ناآزموده ، از این
هوس ناشی است: همانطور که شطرنج باز ، فن تازه‌ای را که پیدا
کرده ، با مهره‌های شطرنج می‌آزماید ، سیاست باز ، انسان را
بجای مهره شطرنج بکار می‌برد و فن تازه خود را با اشک و خون
مردم بی‌گناه ، آزمایش می‌کند .

نالهای پنهان دل را که نمی‌توان دلیل رد احسان آورد.
آمدند و یک یک اسباب اتاق را بردند تا نوبت بان صندلی رسید
که از همه کهنه‌تر و خراب‌تر بود . گوئی خوشترین غزل را از دیوانی
بردارند یا از دفتر خاطراتی ، شیرین‌ترین قصه را بکشند! صندلی
را بدودست نگاه داشتیم و در دل فریاد کردم که ای امان ، این صندلی
شاه غزل دیوان من است ! این یکی را برای من بگذارید و بقیه
را ببرید ، من بارها در پای این صندلی ، سر بدامان او گذاشته‌ام
و ساعتها در جمال او محو و فنا بوده‌ام ، من او را می‌پرستیدم چرا
که بهشت عشق را اول او بروی من باز کرد ، او هم بمن عاشق بود
چون می‌دید که اولین درس عشقبازی را از او می‌گیرم . دیگر هر چه
در زندگی ، عشق و محبت می‌ورزم و می‌بینم ، همه یادگار و سایه
آن عشق و احوال است . خاطراتی که در این صندلی نهفته ، محور
افکار و مایه حیات دل منست . کدام غم‌وشادی این دلست که از عشق
بر نخیزد !

این صندلی پرستشگاه من است ، فرشته عشق را همیشه روی

این صندلی می بینم و پرستش می کنم . محض خدا این يك صندلی
را بمن وا بگذارید . . .

همسرم آمد و گفت این یکی از همه خرابتر است ، چرا
نمی گذاری آنرا ببرند !

آهسته گفتم بله ... اما سی سال پیش ...

چون خیلی باهوش و بخشنده است ، گفت حق با تست ، یادگار

سی ساله را نباید از دست داد ...

اما در چشمش خواندم که از پریشانی دل من ، آگاهست ،

او هم در چشم من دید که می خواهم دستش را ببوسم .

آنشب ، من و صندلی درهم افتادیم و زارگریستیم .

خانه خدا

هر کس بخیالی باصفهان می‌رود . یکی برای کسب و کار ، دیگری برای دیدن آثار قدیم ، دیگران برای میوه خوردن و تفریح کردن و وقت گذراندن .

من بیشتر باین دلخوشی باصفهان می‌روم که در میان مردم از هر طبقه ، خود را پنهان کنم و مدت‌ها از هر مقوله ، صحبت و گفتگو و شوخی و خوشمزگی بشنوم .

اهل هر شهری خصوصیاتى دارند. خصوصیت مردم اصفهان ، نکته سنجی و نغزگوئی است؛ اما اصفهانی مثل سایرین ، بی‌جهت وقت خود را به بذله‌گوئی تلف نمی‌کند و از شوخی نتیجه می‌گیرد زیرا بهوش فطری دریافته که شوخی و خنده ، بهتر از هر قدرتی ،

لشگر غم را از پا در می آورد و همچون چراغ ، پیش پای عقل را در راه حل مشکلات ، روشن می کند .

حواس رفقا مشغول سفر چهارم حال بود که من آهسته بقصد خود از مهمانخانه بیرون رفتم و در کوچه ها برای افتادم . از کجاها رفتم و بکجا رسیدم ، نمی دانم . چون بدنبال زمان شاه عباس و شاه سلطان حسین می رفتم ، خانه ها هر چه کهنه تر و گرد آلوده تر ، خیال انگیز تر و غم افزا تر و خوشتر بود .

آدمی چون نمی تواند آینده را دریابد ، بگذشته بر می گردد و بحسرت و اندوه یادگار می سازد . از دور دیدم که جمعی حلقه وار ایستاده اند و دست و سرها در حرکت است . زود خود را بجمعیت رساندم و داخل معرکه شدم . دیدم لانه بزرگی روی زمین افتاده و دو جوجه عجیب با گردنهای لخت و دراز ، در آن نشسته اند و همینکه دستی نزدیک می شود ، بخيال مادر و طعمه ، دهان باز می کنند .

پیرمردی بالهجه غلیظ اصفهانی که من خیلی دوست دارم ، به بچه هاییکه دست دراز می کردند و جوجه ها را گول می زدند ، گفت کاشکی امروز مادرتان باشما همین شوخی را بکنند .

بعضی می رفتند و می آمدند و پیدا بود که جمعیت ، منتظر اسباب و وسایلی است که باید بیاورند . منم گردن می کشیدم و چشم و گوش ، باز می کردم که بفهم اینها چه مرغی هستند و تفصیل چیست . اما حرف نمی زدم که مبادا بالهجه ناجور تهرانی ، آزادی صحبت و شوخی را از دیگران بگیرم . مردی باقبای دراز و شب کلاه وریش کوتاه فلفل نمکی ، که مورد توجه همه بود و گاهی باین و آن

دستور می داد ، از آن طرف بمن لبخندی زد و بانگه حالی کرد
که بیا کنار تا قصه را برایت بگویم .

رفتیم و روی سنگ چاهی نشستیم . پس از احوالپرسی و
تعارف فراوان ، گفت : « اینها جوجه های حاجی لك لكند ، اما این
حاجی ، حکایتی دارد که شنیدنی است :

يك روز صبح که مقداری چوب خشك آورده و روی مناره
مسجد مامشغول ساختن لانه بود ، صدایش زدم و گفتم صبر کن تا
من بیایم بالا ، با تو گفتگو دارم .

رفتم بالا ، روبروی هم نشستیم و خوش و بش کردیم . گفتم
« حاجی ، چرا اینجا آمدی منزل کنی ، مگر از حال ما خبر نداری ؟
ما خرده نان را بیهانه اینک گناه دارد زیر دست و پا بیفتد ، از
چنگ مورچه ها درمی بریم و می خوریم ، تو آمده ای اینجا که شاید
از لای انگشت های ما چیزی بیفتد و تو ورداری ؟

عجب بی عقلی ! دو روز دیگر بچه دار می شوی ، بچه ها نیم زرع
دهان و می کنند و خوردنی می خواهند ، اینجا که بجز نماز و دعا
خبری نیست ، این چیزها هم که چلیك دان بچه ها را پر نمی کند .
حاجی لك لك مثل عالمی که با جاهل سروکار داشته باشد ،
بادی بگلو انداخت و دوسه بار منقار را بالا و پائین برد و گفت « نقرس
شرط باشد من از شما يك حبه دانه نخواهم .

وقتی شرح زندگی مرا شنیدی ، می فهمی چرا من این مسجد
خشك و خالی را انتخاب کرده ام . حالا بشنو :

همینکه مادرم پریدن و چریدن و طعمه پیدا کردن و عشق
ورزیدن و شوهر کردن و خانه ساختن را بمن یاد داد ، مرا گذاشت

ورفت . گفت اگر زیادتر از این باتوبمان ، مثل بچه آدم ، لوس
و بیعرضه و پرتقاضا بار می آئی .

منهم رفتم و در خانه کوچکی روی یکدرخت چنار بزرگ
لانه ساختم و تخم گذاشتم . اتفاقاً در آن خانه آب از دست کسی
نمی چکید . کاش همین بود ، بچه هاشان از گرسنگی زار می زدند ،
البته دلم برایشان می سوخت ، اما از دست من چه برمی آمد . من
اگر خیلی زرنگ بودم ، اطفال خودم را سیر می کردم . کم کم
بچه های خانه بزرگ شدند تا يك روز دیدم که دارند از درخت
چنار بالا می آیند . حمله بردم و آنقدر با پروبال تهدیدشان کردم
تا گریه کنان پائین آمدند و در رفتند . بهار دیگر باز بچه هاراه
لانه مرا پیش گرفتند و از چنار بالا آمدند . این بار تاسر و صورتشان
را نخراشیدم و خونی نکردم ، برنگشتند .

اما ... يك روز که از شکار برگشته و قورباغه چاقی آورده
بودم که بادل راحت بخورم و چند ساعتی تخمها را گرم نگاهدارم
که کودکانم زودتر به دنیا بیایند و چشم و دلم را از انتظار بیرون
بیاورند . دیدم که بچه ها رفته و لانه امید مرا غارت کرده اند !
داغ دل مادر را من اول بار ، آن روز چشیدم که بوی سرخ شدن
دردانه های عمرم را شنیدم . آری بچشم خود دیدم که کودکان از
جان بهترم را یکی پس از دیگری ، توی ماهی تابه می اندازند .
در آن خانه جای ماندن نبود . برای جبران اشتباه ، این بار
بخانه بزرگ و باشکوهی پناه بردم و روی چنار بلندی لانه ساختم
خانه شخص دارنده ای بود ، هر چند روز یک دفعه ، يك گوسفند
می کشند و همه جور خوراکی گیرمان می آمد . عیش و استراحتی

داشتم و هیچ احتیاجی به بیابان گشتن و خود را بر سر طعمه ، باغوش
لاشخور ، بجنگ انداختن نبود .

از بخت بدمن ، آنجا هم چند بیچه و پر پریده ، هر روز بزرگ
و بزرگتر می شدند . اول بنای سنگ پرانی را گذاشتند ، اما چون
سنگشان بما نمی رسید ، حرفی نداشتم ، کم کم کار بفلاخن و تیر کمان
کشید . چشم چپ من از سنگ فلاخن کور شده ، این سوراخ بال
از تیر کمان است .

می پرسید چرا از آن خانه نمی رفتم ؟ بچه داشتم و گرفتار
بودم ولی یک روز هم بناچار از آنجا رفتم ... بلی یک روز که با
منقار پراز شکار بلانه برگشتم ، دیدم که اطفال نازنینم از تیر جفا
در خون می غلتند ..

سر به بیابان گذاشتم و بیمقصد می رفتم تا بیفتم و بمیرم . در
هوا بیک لک لک پیر ناتوانی بر خوردم . بیک نگاه فهمید چه حالی
دارم ، گفت آهسته همراه من بیا و حکایت را بگو .

از خدا خواستم و حال و حکایت را برایش گفتم . فکری
کرد و گفت :

« عیب شما جوانها اینست که از خود خواهی و نادانی ،
بعوض اینکه تجربه پیران را بکار بیندید ، زندگانی را از سر می گیرید
و خود را به هزار مهلکه می اندازید تا به تجربه ما برسید . البته
ما هم می دانیم که در میان سایه خنک و با صفای چنار ، لانه ساختن
و منزل کردن ، هزار دفعه از روی منار لخت و داغ مسجد ، بهتر
است ، اما چه کنیم که جایی از خانه خدا امن تر و محفوظ تر نیست .
مردم همه از جان و دل ، پاسبان این خانه اند . بعد از این بهر

اقلیمی رفتی ، خانه خدا را پیدا کن و همانجا لانه بساز. خانه خدا همه جا هست . »

حالا فهمیدی چرا می خواهم بدستور لك لك پیر ، روی منار این مسجد ، لانه بسازم ؟ گفتم : « حاجی ، حق باتست ، لانه را بساز که هیچ هوس و قدرتی نمی تواند در این خانه بتو آسیبی برساند . » صحبت آقا شیخ به اینجا رسیده بود که دیدم سبد و طناب و نردبان آورده و لانه را بیالای منار می بردند. در زمین از گفتگوی مردم و درهوا از فغان و شیون مادر جوجه ها که از ترس واضطراب و خوشحالی ، دایره وار گرد مناره می پرید و بالا و پائین میرفت ، غوغائی پیا بود .

آقا شیخ ، دنباله صحبت را رها نکرده بود و می گفت ، اما چشم من بتماشای لانه بردن و گوشم بصدای آن غوغا و حواسم بحرفهای حاجی لك لك سالخورده مشغول بود و گفته های شیخ را خوب نمی شنیدم ، نمی دانم او می گفت یا من در خیال بخود می گفتم که حق با حاجی لك لك پیر است ، بحکم فطرت بشری ، هر اقلیمی خدائی دارد که اگر آسمانی نباشد ، زمینی است . خدای آسمانی ، آرزوی دل است ، خدای زمینی ، ساخته عقل ، دل ، شجاع است و بلند پرواز ، از هیچ خیال و آرزویی هر چند عجیب و غیر ممکن باشد ، باك ندارد . عقل ، ترسو و کوتاه بین است و جز آنچه را چراغ علم روشن می کند ، نمی بیند . دل است که خواسته مثل مرغ پیرد و مثل ماهی شنا کند ، اوست که عقل را به جستجوی اسباب کار فرستاده و گرنه عقل ، همچون خر نرو ، در هر قدم می ایستد و عذر و بهانه نرفتن می آورد که این ممکن نیست و آن برخلاف

ناموس طبیعت است .

دل بخداهای ناتوان و زوال‌پذیر زمینی قانع نمی‌شود و از زندگی محدودی که عقل برایش می‌سازد ، وحشت دارد . با تمام قوا می‌خواهد که مبدأ و اصل این عالم را بداند ، سازنده این دستگاه را بشناسد و آن‌قادر متعالی را که بتواند در همه حال بداد ما برسد ، پیدا کند .

دل آرزو دارد که جاوید باشد و هرگز نمیرد ، می‌خواهد که بصورت مرغ روح ، يك عمر ابد بگردش و تفریح آسمانها بگذراند .

عقل ، در مقابل زندگی محدود و بی‌نتیجه‌ای که ساخته ، نالان و گریان است و خداهائی را که می‌سازد ، یکی پس از دیگری بدست خود می‌کشد و باز از سر می‌گیرد . اما دل ، عاقبت عقل ناامید را به یافتن راه بهشت و عمر جاوید ، و خواهد داشت و عذری نخواهد پذیرفت زیرا در این جهان امکان ، خواسته‌های دل همه‌شدنی است . بهر حال خواه آسمانی یا زمینی ، هر مرد و قوم و اقلیمی ، خدائی دارد . خوشبخت آنها که خداشان ، نوید عمر ابد میدهد و ما را برحم و انصاف و محبت رهنمون میشود .

آقا شیخ ، حرفهای دیگر هم زد که یادم نیست یا نباید بگویم .

خانم مدیر

امسال تابستان ، بشهر دماوند رفتم ، صبحی حرکت کردیم
و ظهر رسیدیم . دیگران بعد از غذا ، از خستگی خوابیدند اما
من پس از مقداری تلاش ، فهمیدم تا آنچه را در گاراژ و در
اتوبوس دیده و شنیده‌ام بایکی در میان نگذارم و نگویم و نشنوم ،
خوابم نخواهد برد و چون کسی بطیب خاطر ، بقبول این رنج
حاضر نبود ناچار این رنج را هم بعهدہ رفقای فداکارم یعنی قلم
و کاغذ گذاشتم و شرح آن مسافرت را یادداشت کردم .

یکی از دوستان که آن شرح را شنید و پسندید ، گفت چه
خوب بود اگر هر چه را در دماوند بنظر شما قابل گفتن می‌رسید ،
بهمین زبان یادداشت می‌کردید ، از این سفر ، یادگاری میشد .

گفتم حرفی ندارم بشرط آنکه شما و آن دوست دیگرمان که هر سال بدهاوند می‌آئید ، آنچه را در اینجا دیدنی و دانستنی است ، بمن نشان بدهید و بگوئید. گفت اولین دیدنی و دانستنی ، زنی است با اسم خانم مدیر که چندین سال است یکه و تنها در باغی زندگی می‌کند ...

از ترکیب جمله باغ و یکه و تنها چندین سال ، عاشق سوخته‌ای در خاطرم ساخته شد ، شب تار هجرانی دیدم و باران اشکی ، آه و ناله‌ای شنیدم و غزل شورانگیز و داستان نگفته‌ای ... گفتم اگر بشود که من چنین عاشق پا برجائی را بچشم ببینم هزاران مجهول درمورد لیلی و مجنون و سایر عشاق معروف ، حل خواهد شد یعنی باور خواهم کرد که ممکن است در این دنیا ، عشقی هم آنقدر محکم باشد که از گذشت سوهان زمان ، سائیده نشود و ازین نرود .

خندید و گفت از عشق و سوز خانم مدیر که تا بحال بو و برنگی نبوده مگر اینکه شما دلتان بخواد قصه تازه‌ای بسازید ، و اما سایرین نسبت‌های دیگری باو میدهند : یکی می‌گوید از طرف دولت چین مأمور مطالعه نباتات طبی دماوند است ، دیگری می‌گوید برای تسخیر روح ضحاک که در دماوند فوت شد ، باینجا آمده ، بعضی یقین دارند که علم جفر میداند و در جستجوی گنجی است یا آنکه مشاق و کیمیاگر است و گرنه چرا یکه و تنها زندگی می‌کند !

گفتم شاید حدس من از اینها بواقع ، دورتر باشد ولی چه میشود کرد ، هر کس بمیل خود در کارها غیب گوئی می‌کند ،

اگر باورندارید ، از يك تاجر ، يك کشاورز ، يك كارمند دولت ، يك روزنامه‌نویس ، يك راضی ، يك ناراضی بخواهید که در کار فردا پیش‌بینی کند ؛ از هر کدام نغمه خاصی خواهید شنید که در حقیقت ، بیان خواهش و آرزوی خود اوست . منمهم درزن و باغ و چندین سال خلوت و شکیبائی ، عشق و مهجوری و درد و ناامیدی می‌بینم تا آنکه بتوانم در خیال ، به‌مراد خود محفل انس و سوزی بسازم و در آن خوش باشم . گفت البته اختیار فکر باشماست ولی فردا که خانم مدیر را ملاقات کردید ، از این خیال منصرف و پشیمان خواهید شد .

فردا با آن رفیق و دونفر دیگر که شایق دیدار بودند ، برای دیدن خانم مدیر ، به راه افتادیم . از پلی که عبارت از يك نردبان دراز و نازک و شکسته بسته بود ، لرزان ورقص کنان ، از رودخانه عبور کردیم و از چند جای لغزان که در نتیجه عبور ، کنده شده بود ، بالا رفتیم ولی رفیق رهبرمان ، در جلوی باغ ایستاد و دستها را بحمايت ما از دو طرف باز کرد و گفت بایستید که الآن يك گله سگ بصرمان خواهد ریخت . ما مشغول پیش - بینی فرار و حفظ خودمان شدیم و او بصدای بلند صاحبخانه را بانگ می‌زد .

سگها ، دوان و پارس کنان ، باستقبال آمدند و هنگامه پیاشد رفیقمان ناچار برای اینکه صدای خود را بگوش خانم برساند ، فریاد می‌کرد و ما گاه با او هم‌صدا می‌شدیم و گاه سگها را بانهییب و داد و بیداد از خود می‌رانندیم تا آنکه عاقبت ، خانم از لای درختها نمایان شد و آمد و ما را با ادب و مهربانی پذیرفت

و وقتی مرا شناخت ، اظهار کمال خوشنودی کرد و گفت من سالها بود انتظار شما را داشتم ، چرا دیر آمدید !

در دلم گفتم اگر زودتر آمده بودم چه فایده داشت ، عشق هم مثل شراب ، اگر کهنه شد نقل پیدا میکند ...

گفت بفرمائید برویم زیر آن درخت های بیدمجنون بنشینیم رفتیم و کنار حوض گلی کوچکی روی نیمکتها نشستیم ، چنان طبیعی و باصفا و محزون بود که بنظر آمد کودال آبی است که مجنون بدست خود کنده و این بیدها را بنام خود در اطراف آن کاشته و از اشک خود سیراب کرده .

یکی از رفقا پرسید چند وقت است شما در این باغ زندگی می کنید ؟

خانم سر را پائین انداخت و پس از لحظه ای تأمل ، گفت : بیست و دو سال است .

باز آن رفیق پرسید که مساحت این باغ چقدر است ؟ خانم به اکراه سر را بلند کرد و نگاهی بسر بالائی کوه که در طرف شرق باغ بود ، انداخت و گفت نمی دانم .

من بدقت مواظب این سؤال و جواب بودم و اثرات آنرا در صورت و وجنات خانم تماشا میکردم و می دیدم که از این پرسشها ناراحت میشود و دستها را بهم میمالد . اما رفیقم بس نکرده و گفت آیا راست است که شما در این باغ تنها هستید ؟

خانم ابروها را درهم کشید و خنده تلخی کرد و گفت چه عرض کنم ، بهر صورت حالا که تنها نیستم ...

ازا کراهی که خانم در جواب دادن بسؤال ، نشان میداد ،

دانستم که برای حفظ اسرار مگوی خود ، اصلاً حاضر نیست
نهانخانه خاطر را بروی کسی باز کند . گرچه آتشم بدانستن
آن اسرار تیزتر شد ، لکن تکلیف خودم را فهمیدم و ساکت ماندم .
اما آن رفیق مزاحم ، متوجه این نکته نشد و گفت شنیده‌ام
شما پیانودارید ، میخواستم بیا نوزدن شما را شنیده باشم .

خانم خنده‌ای دراز و عصبانی کرد و به خشونت گفت معلوم
میشود شما مدعی العموم هستید و از کارهای من همه با خبرید ؟
ضمناً برای اینکه مجال حرف زدن باو ندهد ، برخاست
و گفت بفرمائید میوه میل کنید ، این آلبالوها را من نچیده‌ام و
برای مهمانها بدرخت گذاشته‌ام .

هریک آلبالوئی چیدیم و پس از مقداری صحبت بی‌مزه و
خاصیت ، از آب و هوا و کوه و رودخانه و سگ و مرغ و قاز و
هرچه از این قبیل به چشمان می‌خورد ، با خانم مدیر خدا
حافظی کردیم و رفتیم .

جمعی که از تماشا مغبون و ناراضی بیرون می‌آیند ، با هم
از آن تماشا چه میگویند ؟ ولی هرچه رفقا از سختی و گرفتگی
خانم مدیر گله می‌کردند ، من پنهانی خوشوقت‌تر می‌شدم زیرا
خیال میکردم که نگفته‌ها همه را برای من نگاهداشته و روزی که
من واو تنها شدیم ، همه را بمن تسلیم خواهد کرد .

هر روز قصد داشتم که بآن باغ برگردم و با خانم مدیر تنها
بنشینم و او ساعتها راز بگوید و من بشنوم لکن هر دفعه پایم پیش
نمی‌رفت و از یک ندای درونی می‌شنیدم که چرا تصور کرده‌ای او
تورا بر همه کس ترجیح بدهد و رازی را که بیست و دو سال در پای

این کوه از دستبردزبانها دفع کرده، بی جهت و سبب بیرون بیاورد
و به تو بسپارد !

گاهی بقوه تخیل ، آن راز را کشف می کردم و بر آن ،
گل و برگها می گذاشتم و داستانی می ساختم که برای نوشتن آماده
بود لکن بتصور اینکه شاید حقیقت از فکر من آموزنده تر و بدیع تر
باشد ، صبر می کردم تا بلکه آن حقیقت بدستم برسد .
در این تردید و افکار بودم که روزی یکی از دوستانم آمد
و گفت خانم مدیر را در کوچه دیدم ، می گفت برای اینکه شما
را تنها ملاقات کند ، روز فلان به منزل شما خواهد آمد ، خوش
به حالتان ...

غرق مسرت شدم و گفتم راستی خوش به حال من ، زیرا
شما نمی دانید که من از پیدا کردن موضوع داستانی باین غرابت
و شورانگیزی همان وجدی را دارم که طیب از دیدن يك بیماری
عجیب و کشنده .

خانم آنروز آمد و بسته کاغذی زیر بغل داشت . پس از
احوالپرسی و تعارف و حرفهائی که برای باز کردن باب صحبت
است ، گفت سالها بود آرزو داشتم شما را ببینم و خواهش کنم
شرح حال مرا بنویسید . از دنیا بهمین قانعم که یادم در خاطرها
بماند .

گفتم اتفاقاً این آرزو از دو جانب است ، باسانی انجام
خواهد شد ، بفرمائید که سراپا گوشم .

گفت چرا من بگویم ، شما اگر این اسناد را بخوانید
از سرگذشت من آگاه خواهید شد .

با دستی از خوشحالی شتاب زده و لرزان ، بسته را گرفتم و باز کردم و یکه خوردم : دیدم همه کاغذهایی است با شماره و تاریخ و علامت شیر و خورشید و نام وزارتخانه ! ! دوسه تا را از زیر نظر گذراندم و فهمیدم که خانم در سالهای مختلف ، معلم و مدیر مدرسه بوده و مکرر مورد تقدیر واقع شده .

گویا خانم در صورتی دید که نور شوق و امیدم خاموش شد ، گفت البته خواندن اینهمه نامه برای شما ملال آور خواهد بود ، در اینصورت اگر این صفحه را که یکی از بستگان از روی این اسناد ، در شرح احوال من نوشته ، مطالعه کنید ، کافی خواهد بود و هر وقت بخواهید ، ممکن است اصل هر سند را بشما نشان بدهم .

ناچار آن شرح حال را گرفتم و خواندم ، خلاصه اش این است :

« بانو مهر تاج رخشان که یکی از زنان دانشمند و برجسته ایران بشمار می رود ، دختر مرحوم امام الحکماست که او نیز از علمای عصر خود بوده .

این بانو از کودکی میل مفراطی به تحصیل داشته و با وجود همه گونه مانع که در آن زمان برای رفتن دختری بمدرسه می ساخته اند ، عاقبت پدر خود را راضی می کند که او را بمدرسه آمریکائی بفرستد . اولین دختر مسلمانی است که بآن مدرسه داخل شده و هم چنین اولین دختر مسلمان ایرانی است که پس از پایان تحصیل ، در روز اعطای گواهی نامه بسال ۱۹۱۱ مسیحی ، در حضور جمع ، بی حجاب آمده و خطابه خوانده . در سال

۱۹۱۲ مسیحی ، در ضمن اشتغال به تحصیل ، مدرسه‌ای بنام ام‌المدارس در تهران ایجاد می‌کند و در تاریخ ۱۳۳۳ هجری قمری ، با وجود اشکالاتی که برای تأسیس مدرسه زنان در اصفهان وجود داشته ، از وزارت فرهنگ اجازه تأسیس مدرسه‌ای بهمین نام ام‌المدارس در آن شهر بدست می‌آورد و برای اقدام بدین عمل ، دچار هزاران گرفتاری می‌شود ولی دست از مجاهدت برنمی‌دارد و عاقبت باین خدمت بزرگ نائل می‌گردد . اما افسوس و صد افسوس که دیگران ایجاد این مدرسه را بخودشان نسبت داده‌اند !

پس از مراجعت از اصفهان ، از طرف وزارت فرهنگ ، برای تأسیس مدارس و خدمات فرهنگی ، بگیلان و شاهرود و ملایر و شهرهای دیگر مأموریت یافته و در زمان توقف در گیلان ، متمرّدین کمیته انقلاب را از راه تبلیغ و نصیحت ، بتسلیم بقوای دولتی ، رهنمون گشته است .

در ضمن خدمات معارفی ، بروزنامه‌ها و مجلات نیز مساعدت قلمی می‌کرده و در مجله‌های آینده ایران و میهن ادب و عالم نسوان و زبان زنان و غیره ، آثار گرانبهائی از خود گذاشته . مختصر آنکه عمر خود را وقف خدمات بمعارف کرده و با وجود خواستگاران فراوان ، شوهر اختیار ننموده و اینک باقی عمر را در کنج عزلت ، در شهر کوچک دماوند ، می‌گذراند ... شرح احوال را از اینقرار تا باخر خواندم و آنچه را می‌جستم در آن نیافتم .

مثل اینکه غذای بی‌نمکی خورده باشم ، بیزار و مکدر

بودم . کاغذ از دستم روی میز افتاد و بفکر فرو رفتم که چرا این خانم ، سرگذشتی باین سادگی را برای دیگران قابل شنیدن میداند ! این شرح حال ، برای ضبط در پروندهٔ اداری خوب است ، چرا نمی‌داند که آنچه بدرد دیگران میخورد و با نوای خاطرها همدردی می‌کند ، شرح سوز و گداز است ! مگر ممکن می‌شود که وجودی باین دنیا بیاید و از آتش عشق نسوزد ؟

پس چرا از احوال خود چیزی نمی‌گوید !

فکر مرا برید و با صدائی که هر دم نالانتر می‌شد ، گفت آقا دیدید بامن چه رفتار وحشیانه‌ای کرده‌اند ؟ دیدید چه ظلمی بمن شده ؟ ایجادمدرسهٔ ام‌المدارس را که من با آنهمه خون‌جگر و تحمل آنهمه مشکلات و خطرات ، تأسیس کردم ، دیگران بخودشان نسبت دادند !

در دلم گفتم ای خانم ساده‌لوح بی‌تجربه ، مگر نشنیده‌ای که امریکا را کریستف کلمب کشف کرد و با اسم دیگری نام گذارده شد ؟ مگر نمی‌دانی که فتح را سرباز گمنام می‌کند و نتیجه را دیگران می‌برند ! مگر در تاریخها نخوانده و خود شاهد نبوده‌ای که همیشه آنها که در صف عقب ، در پناه سلامت نشسته‌اند می‌آیند و از روی آنهائی که در صف جلو مبارزه کرده و جان داده‌اند ، می‌گذرند ؟ دنیا وقت و حوصله ندارد که تحقیق کند و بداند کی خدمت کرده و کی نکرده نظام این عالم و عدالت بشری ، در بی‌نظمی و بی‌عدالتی است یعنی در پذیرفتن هر حرف زور و ظلمی که بکرسی می‌نشیند ، این آرزوی نظم و عدالت که در نهاد ما است ، وهم است و خیال .

اما بزبان گفتم ای خانم عزیز ، غصه بیهوده نخورید ،
مدرسه ام المدارس را خواه شما یا من یا دیگری تأسیس کرده
باشد ، برای اهل عالم یکسان است و چند سالی نمی گذرد که من
و شما وام المدارس همه فراموش خواهیم شد ، خوب است بفرمائید
بدانم آیا شما در جوانی کسیرا دوست نداشته اید ؟

رنگش سرخ شد و سر را زیر انداخت ، گفت نخیر ، واقعه
قابل ذکر نیست ، گویا در اصفهان از یکی بدم نمی آمد ، اگر
خواستگاری کرده بود ، زنش می شدم ، اما زن گرفت و ... بعد
از چندی مرد .

او ساکت شد و من در صدد بودم که دامی از سؤال بسازم و
راه فرارش را ببندم ، برخاست و گفت خانه ام تنهاست ، دلم شور
می زند ، می ترسم باز بچه ها بیایند و برای چیدن میوه ، درختها
را بشکنند .

ضمناً آهسته چنانکه دیگران نشنوند ، گفت از شما خواهش
می کنم فردا عصری بمنزل ما تشریف بیاورید .

یقین کردم که میخواهد گنجینه داستان را تنها بمن بسپارد ،
با خوشوقتی و تشکر ، دستش را فشردم و خدا حافظی کردیم ،
وقتی او رفت ، مهدی حسین باغبان گفت : « آقا ، این خانم
خیلی حکایت دارد ، ما که همه چه دل و جرئتی نداریم ، زمستان
که شد ، مردم از باغهای آنطرف رودخانه همه می آیند بشهر ،
آنطرف می ماند و همین يك دانه زن ؛ نه شوهری ، نه باغبانی ،
نه کلفتی نه اولادی ! باغش که درودیوار ندارد ، يك طرفش بکوه
است و يك طرفش برودخانه ، دو ذرع برف می آید و راهها بسته

می‌شود و بجز گرگ و کفتار ، کسی نمی‌تواند بآنجا آمد و
شد کند ، می‌روند و سگهایش را پاره می‌کنند و می‌خورند ، دل
این زنرا شیر ندارد ! .. »

فردا عصر ؛ بقصد باغ خانم مدیر ، حرکت کردم و در راه ،
آنقدر بچاله و چوله فکرها و حدسیات مختلف ، گرفتار بودم و
با تانی و تأمل راه می‌رفتم که نزدیک غروب رسیدم .

از پل گذشتم ، و از پله‌ها بالا رفتم و به تماشا و تفکر ایستادم :
تاریکی در پای درختها خزیده و در کمین بود که بمن پیچد ،
شاخ و برگها ، جنگل وار ، درهم اوفتاده و پرده غمناکی بر رمز
آن مسکن کشیده بود ، در خیال دیدم که مردم همه از این باغها
بآنطرف رودخانه رفته‌اند و راهها از برف بسته شده ، گرگهای
گرسنه لای این درختها دیوانه‌وار درهم می‌تنند و بی‌شرم و حیا ،
طعمه می‌خواهند ، گرچه خدای نکرده عاشق زار باشد !

آهسته براه افتادم ، برگهای خشک در زیر پایم نفسهای
خسته و آههای سرد می‌کشیدند و می‌گفتند پایمال دوست شدن
بہتر از تنهایی است . سگها به پیش باز آمدند و مرا شناختند و
مهربانیا کردند . دوست را شناختن و مهربانی کردن اگر از
سایر موجودات ، عجیب بنظر بیاید ، خوئی است که سگ را در
محبت ، بین مخلوقات ، رتبه اول داده . رفتند و خانم مدیر را
خبر کردند ، آمد و مرا باتاق برد و نالید که چرا دیر آمدید ،
منکه چراغ ندارم .

اتاقی ساده و تمیز بود ، یک پیانوی کوچک در وسط ضلع
شمالی ، چشم مرا ربود . گفت این پیانو و این باغ ، دو آرزوی

من بود که بر آورده شد ، از خداوند همین دو چیز را خواستم
و بمن داد ! دیگر از او چیزی نمیخواهم .

پس از صحبت‌های معمولی ، در چشم و در حال من دید که
سؤالاتی دارم ، برای فرار از این دام ، برخاست و پشت پیانو
نشست .

نوای پیانو ، ناکوک و فرسوده بود و ناله خانم ، خسته و
شکسته . ساز و آوازی خوبتر از آن ، برای عشق کهن ، نشنیده
بودم . باغ و اتاق را فراموش کردم و بعالم دیگری رفتم : شعرها
و غزلها را می دیدم که جان گرفته اند و می نالند و اشک می ریزند و
من شکوه و ناله شان را می فهمم . زخمه های ساز را می شنیدم که
هریک راز عشقی می گویند که من از آن باخبرم .

ناگهان در آن میان ، بگوش خیال ، صدائی شنیدم که نالان
و بریده می گفت : « آه ای موسیقی ، آیا بیادت هست در جوانی
چه آتشی بجانم زدی ؟ تو مرا عاشق و گرفتار کردی ! آری تو
او را بصورت آرزوی من ساختی ، دل را از من گرفتی و باو
دادی . شب آنروزی که او را دیده بودم . آن پسرک رهگذر ،
در کوچه آواز میخواند و من از بالای بام ، گوش می دادم ، می گفت
دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است . صبرم از دست رفت
و فهمیدم که عاشقم آه موسیقی ، تو چه شگفتی‌ها که نمیکنی ، چه
زخمه‌های زنی و چه مرهمها که نمی گذاری ! آتش عشق را در
جوانی ، جلوه گلستان می دهی ؛ درد و سوز خواستن را مایه
زندگی می کنی ؛ بافتاب ، نور و بگل ، رنگ و بومی بخشی ،
بآرزو و با امید ، پرمی گذاری . چه نقش‌ها و نگارها که نمی سازی

وعقل و دل را از ما نمی‌بری ...

آه موسیقی ، چه نیک و مهربانی که در پیری ، زخمهایی
را که در جوانی زده‌ای ، مرهم می‌گذاری : توئی که قلب از
دست رفته مرا بیاد گذشته ، بزدن و امیداری ، توئی که آرزوها و
امیدهای پرکشیده مرا باز پس می‌آوری ؛ آری توئی که پس از
آنهمه درد و سوز جوانی ، آسوده و بی‌محبت ، بوصالم می‌رسانی
و این باغ و کوه را از صدای معشوق ، پرمی‌کنی و ملائک آسمان
را برای شنیدن این آوا ، با من جلیس و مونس می‌سازی ... »

او ساز می‌زد و میخواند و می‌گریست و من در این خیالات
بودم تا آنکه تاریکی اتاق را فرا گرفت . آهسته چنانکه او
نشود ، برخاستم و رفتم . سگها در پایم افتادند و می‌نالیدند که
نرو ، خانم ما را تنها نگذار ... می‌رفتم و می‌گفتم ای موسیقی ،
افسوس که در جوانی ، همه سوز و سرایتی و در پیری همه یادگار
و دریغ اما بی‌توانه میتوان جوانی کرد و نه پیری .

خانم مدیر ، این نوشته را خوانده و از تهمت عشقی که
باورده‌ام ، شاکی و تالان شده بود . ولی او را از خدمات فرهنگی
و خانم مدیری ، بالا برده و بمقام جاوید عاشقی رسانده‌ام . شاید
عشق مجنون هم حقیقتی نداشته !

بهر حال ، می‌دانم که راضی نیست این حکایت ، نوشته و
خوانده شود اما یقین دارم که پس از ما ، روح خانم مدیر از روح
من راضی خواهد بود .

پایان

نوشته حجازی همچون آب روانی
 است که تشنه را سیراب و کامیاب میکند.
 هر که سواد خواندن و عقل سالم داشته
 باشد به نسبت درك و استعداد خود از
 آثار این نویسنده انسان دوست درس و
 پند میگیرد و داناتر و خوبتر میشود.
 اگر اجازه داشتیم از مشتاقان و
 مریدان ایشان مدد می گرفتیم و يك
 کتاب در شرح فصاحت و بلاغت و شیرینی
 نثر این نویسنده تقدیم میکردم. افسوس
 که نجابت و حجب فطری او بمن و سایر
 دوستان تاکنون چنین اجازه ای نداده.
 ناشر

